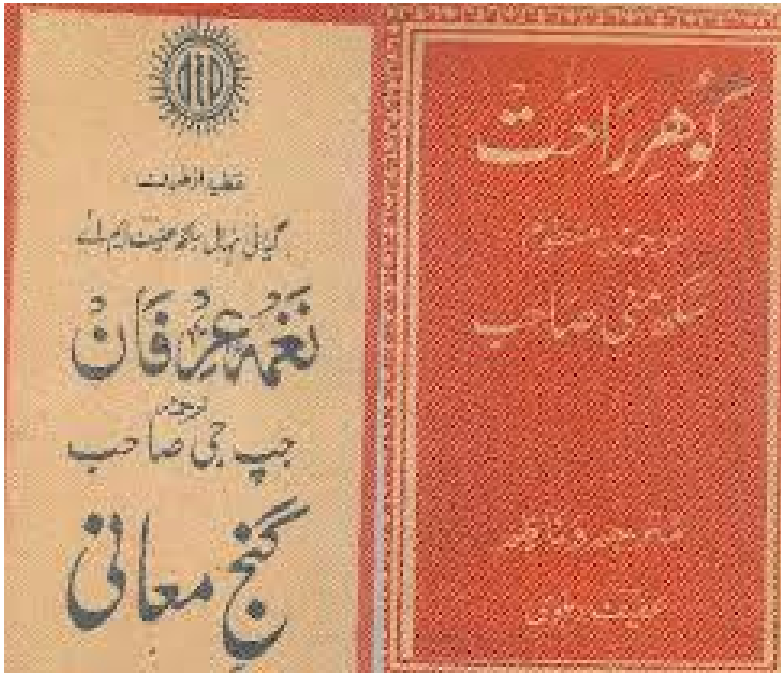




گوهر راحت. ترجمہ منظوم سکھ منی صاحب. مترجم و ناظم: عقیف دہلوی

نمایانی نهال سنگه عقیق . ایم ے

چه زحمت مت گزاره دریں ستیز جہاں
 یہ مشکلے است کناره ز چشم تیز جہاں
 ہزار بار جہیدم بہ میل و پرہیزم
 پناہ من بہ رب از رود سیل نیز جہاں
 عقیق

تنسیب 294553
SUK

بسنام آن که اوانامی نه دارد

بهر نامیکه خواهی سرب آر و بیخ سده

17-98

L 8497



برائے آشتی بین المللی

طبع اول یک هزار

مقدمه چهار (۱۱۱)

تعارف ناظم و ترجمان

مذهب من حق پرستی حق روی
 می فروشم من میدانم جنس و مال
 ساکن گیتی که من هستم از آن
 می خرم من عزم و عزت احترام
 تاجر ام بے بصاعت بوشیار
 زینت اسباب من بینی اگر
 رنگ های گوناگون مال من
 می کنم تملیک مال خود ستوه
 بعد تقسیم وطن ایس مکنم
 مولد من زینتش آن طرف
 آن تخلص بخشش اخوند من
 چون به کابل بوده ام نوزده سال
 در کتابے ناگهان دیدم که بود
 حق نگا دارد ز بلب تم عقیق
 از ره صاحب جگر دم من غوی

روزگارم بردوکان معنوی
 از غزل بیت و رباعی مثنوی
 قوم انسانی ملت انسانی
 چند روزه آن نشان دینی
 جیم من لا یغدر ماغ من قوی
 من می آید سخن با پہلوی
 می پسند می گرد گوشت بشنوی
 عزیز من شاگرد گرتومی شوی
 مردم گویند عقیق دہلوی
 سال یک کم نوزده صد عیسوی
 از جناب غوث علی مولوی
 طفله تقلید نموده ثانی
 یک عقیق پاستانی مستوی

حق نگا دارد ز بلب تم عقیق
 از ره صاحب جگر دم من غوی

چو بیاوردن مال و مال و مال
 یارب مرا تو چاکر ابل صفا باز
 چشم مرا تو چشمه آب حیا باز
 دست مرا تو قوت بود و سخا بخش
 قلب مرا تو منبع مهر و وفا باز

یاد آید زمانه طفلی - نگ دو خود سرانه طفلی
 بپر گشتم دلم هنوز وی هست بر آستانه طفلی
 بنی غریبم در سجرائی فنا - اجنبی ام وطنم ملک بقا
 راه در رسم جهان نمی دانم - دستگیر بگیر دست مرا
 نه بصیرم به ناروا و روا - هم ندارم ز آشنا و نوا
 هم ندانم ز راه و چاه چاه - رستا راه مستقیم نما
 نه در سنگه عقیقه - مرد التور
 رسم خط عقیقه

بنام ایزد توانا و مهربان

ستایش یزدان مهربان و توانا که جهان و جهانیان را آفریده و همین گیتی را به کلمه ای
گوناگون آفریده گان آراسته و دلها را به بندگان روی زمین را به زیور دانش و بیش پیر
تا آنها از دانش خدا و ادکار گرفته در تیز نیک بد در شناخت راست و نارا ست بخشنده
و در بگاغت و یک جبهی با همی کوشان بوده اغویت حضرت انسان و پدریت آفریننده
پروردگار را روی کار آرد - و آشتی و صلح را باعث گشته موجب امنیت جهان گردان
ایزد توانا بندگان خود را زیر یک شامپای نیلگون در یک سراپه دهنی جاسی
داده به مساوات داد و دوش و انعام مایشین بدنی از بخشش بی پایان خود سرفراز
داشته رحمت خود را حیا ساخته است -

از هم بیشتر سازگار بندگان عالم به تقاضای وقت را بنمایان راه مستقیم را در مسیر
خلق و ملت فرستاده بندگان خود را از گری و دوری از رب العالمین نگاه داشته
است تا بناید آنها از روشنی و در گشته سرگردان کفر و تاریکی گردانند - از خطرات ارتداد و
ارتیاب توسط ارباب مفسد و غدار ساخته تا به ربوبیت پیوند بوده استرحمت دائمی را
حاصل نمایند - پس هر چه لازم است ظاهر و آشکار است - عقیقت



آغاز کتاب



سبب ترجمہ

اصحابِ باسواد فی زمانہ در وسعتِ علوم و السببِ ملل
جہاں و در تبادلہٴ ادب و فرہنگ باہمی کوشش ہے انتہا
دارند، تا امکانِ مجادلہ و مناقشہ را کم کردہ شود و بہ بخشی
و صلحِ ملل افزودہ ترقیِ علوم متداولہ را جاری و امینت
جہاں را برقرار داشتہ از ناچاقی ہا و جنگ و جدل
اجتناب ورزیدہ شود۔

پس بلائے تکمیل مقاصدِ بالا باید، ما مردمانِ ملل
جہاں از حالات و سکنااتِ یک دگر داز مدینت و فرہنگ
پاستانیِ باہمی واقف بگردیم و آں نہ محض از آزادی
آمد و رفت و ویزہ ہائے پاسپورت سرانجام گردد، بلکہ
برخِ بزرگِ آں بہ تراجمِ کتبِ عقائدِ دینی و ترقیاتِ
کسب و فنونِ دنیوی از زبانِ یک ملت بہ زبانہائے

مُنَاجَات

یا خداوندِ زمین و یا خدائے آسمان
خالق و مالک حفظ و رازق و ناصر تویی
فرشِ تاعش بریں و موزنا فیلِ عریں
یا ربِّ الارباب جو نیک از تو یاری غاصِّ عام
ذرا طاعتِ تورتی در رضا لے تو مُدام
نور گیر دہم از تو ماہِ را روشن کن
بارغ را بارانِ باذل می دہد بار و بہار
عاقل و عابدِ عادلِ عالم و عالی عمل
گبر و ترسا و نصاریٰ ہند و مسلم و غیر
از در دربارِ تو خواہد عقیقہ بے لوث
یا رحیم و یا کریم و یا محی یا مہربان
بستہ ربیعِ تورتی ہر میخِ و ہر مکان
ہم سگانِ کوچہ گرد و ہم ملوکِ شادمان
از گدایانِ فروتن تا شہانِ کرامان
باد جاری در فضا و آب در جوی زوال
از تو خورشیدِ مست قائم کرہ ہا روشن
بختِ بازارگانِ یابد باز یابد باغبان
فاطر و فاجر و فاسد فاسق و فاشِ بیان
می بخوانند روزیِ خود از قولے روزی
دار با این مرا از دشمنان و بدکنان

نے یہ کس محتاجِ باشم روزیِ وافر پہ

ہم غنایت کن خدا یا خامہ گوہرِ نشان

گوهر راحت

سبب ترجمه

عکس منی صاحب

فردوسی، مولانا رومی، عطار و جامی بر زبان هندیان بارش
در روزی نوازیده می شده اند. زمین عقب شعر و شاعری
اند قاصداً و بدایت از فارسی بوده و لے ترجم و طسر
نواختن از هندی بوده است.

ترجم الف لیله و کتب فارسی در زبان هائی هند بهر
جاویده می شود.

با وجود ترقیات علوم و فنون، جغرافیه، طبقات و السنه
ما هنوز از یک دگرنا آشنا مانده ایم سبب آنکه نفوس گیتی
تیزتر به اقرانش بوده و ما به فکر و اندیشه قوت لایموت و ضرورت
زندگی سرگردانیم و در رد و تردید بماندیم و در آمده باچشان
و از خود شل کوران شب و روز پریشانیم. فرصته نداریم که
قدری به استیم و به بینیم.

باین همه ما باید از فرائض منصبی خود غافل نه باشیم و در
بے خبری مثل دو دام زندگی نه کنیم. بلکه تا بتوانیم در آشتی
طل کو شاں بوده به حبتِ طل به مقاصد انسانی برسیم.

یک مترجم قابل در نکته و زاویه افکار و دولت رشتہ
ارتباط و اختلاط بوده و طبعاً اہم ترینے را سرانجام می دهد. بنا
بریں خدمات بین المللی را بجا آورده به ترویج و تبلیغ تہذیب

مختلف ترجمه کرده بسر رسانده می شود نیز تراجم حالات دُور
 تر به گوش شریس تر آید که آواز دُهل از دُور خوشتر نماید
 از همه بالا تر چون ما از وظائف و عقاید دیگران علم
 و فهم بگردیم احترام زیاد در آن مردم حاصل می داریم
 و چون عقاید دیگران را قریب عقاید خود می بینیم باطلاات و
 ناهمی ها را از بین برداشته ، یگانگت و یک جبهی را خواش
 مند می گردیم و از تنگی خیال گذشته از خودی و مجبوری رهیم -
 و اصل مدعای فرض منصبی انسانی را که عبارت از آنست
 باشد در وجود خودی زیانیم - انسان باید انیس جنس خود باشد
 شکی نیست که حُب الوطنی یک وصف بلند و رفیع است
 ولی حُب بین الملکی بلندترین و ارفع است -

ایران و هندوستان پاستان به تبادل علوم و فنون ،
 فقه ، دلائل ، عقاید دینی تبادل می نموده اند چنانچه علوم ریاضی نجوم و هندسه را
 به ایران برده شده و فوشته های ژند و پائند را به هندیان
 مطالعه می نموده اند - تراجم پنج متن را بفارسی بنام کلید و منه
 نموده در سایر ممالک فارسی زبان نشر کرده شد -
 پسان تراشعار فارسی از شعرا ایران به سایر ادب
 هند سرشاری نموده موجب تقلید شدند شیخ شعی ، حافظ ،

سکھ منی صاحب

تعارف

گور راجت

تعارف اصل شاہکار سکھ منی صاحب

گور راجت ترجمہ منظومیت کہ از سکھ منی صاحب شاہکار گور بابا ارجن دیو کردہ شدہ۔ سکھ منی نغز استراحت القلوب و گنج بے پایاں عرفا است و آں سرود بہ سخن دلکش در جماعت سراپندہ می شود و وجہ را طاری کنند ایں شاہکار۔ بر کنار یک کولاب بے ترتیبی کہ فی الحال بہ شکل یک حوض پختہ سنگ مرمری با تعمیر قشنگ موجود است در یک بیشہ کشیف و درختزار خاموش بیرون را مد اسپورہ کہ فی الحال بہ شہر بزرگ امرت سر معروف است۔ در ۱۹۰۳ء موزوں کردہ شد ایں بیشہ خاموش سرسبز در سمت جنوب شہر جائے بودہ کہ ہذا جانب شہر عبور و مرور شہریاں نہ بود۔

دریں گنج انزو ازیر درختا بیرے کہ تا حال موجودہ است وظیفہ نغمہ توحید موزوں کردہ شد و آں مشتمل بر بیت و چہار ہشت بندی باشد۔ ہر ہشت بند یک شلوک (مثل رباعی) یک نیم خورد بہ تکمیل مقاصد بر سردار دکن شرح آں اہم ہشت بند آئندہ وضاحت دادہ شدہ۔ ہر بند از دہ مصرع بہ وزن چو پائی (کہ نزدیک وزن مثنوی است) مرقوم گردیدہ۔

دراں روز ہا وزیر خاں بروکی منصب وزارت لاہور بود کہ شغف و اخلاص زیاد برائے گورد بابا ارجن دیو داشت۔

گوشت راجت

سبب

عقبت منی ماضی

و تا دیب با همی نمدمی گردد. مشترک کتب ماضی را که
از چشمان حال در پرده ماضی ردپا بخش گشته می روند
به لباس زبان جدید حال ملبوس ساخته ماضی را بحال
می پیوند داساس ماضی هر چند کهنه تر باشند به گوش
خوش تر آیند و از آنها استفاده پردیش می توان گرفته
شد. آذ تفریق تا مل و اندیشه دولت را از بین
برداشته موجب موافقت و موافقت می گردد.

نیز بدین عمل تزیین السیة ملل معمر لغات جدید ترین
گشته و لغات مشترک بین المللی فروغ یافته بنیاد فهم و فراست
بایمی برائے اولاد بایست استقبال می توان نهاده شد
از حدود امکان بیرون نیست که روزی مطالب مردمان
دور دراز را در هر جائی کما حقہ فہمیدہ شود بلکه می توان
اساس یک زبان مشترک جہاں نهاده شد.
ترجمہ کاری یک راہ دشوار است خصوصاً ترجمہ منظوم
خیلے دشوار گذار. اکثر تراجم منظوم را ترجمہ آزاد گفته شده
و لے ترجمہ و آزاد کلمات متضاد اند. خودم به پابندی معانی
والفاظ در ترجمہ کوشیدہ ام خوبی و بدی آن را به صاحبان باتجربہ
و با سواد می گذارم.

عقبت

(مشکلات ترجمه)

عرض حال

در ترجمه منظوم پیچیدگی با دافتر سید راه می کردند مترجم از وزن و ردیف
یک طرف و از محاذی زبان دیگر طرف به صد مجبوری با دو چاری گردد اکثر
ترجمه یک مصرع اصل به مصرع زبان ترجمه نمی بخشد مترجم لاچار به ایزادی
لفظی یا به گذاشتن دیگر می مجبوری شود

بعضی ترجمان ترجمه خود را ترجمه آزادی نامند و از می توانند آزادانه
خیال خود داخل نمایند یا کلام خود را نام کلام صحیفه مستند فروغ دلو
ما مردم رسانند بعضی بدین حیل می آورند

دائرة مفهوم الفاظ جداگانه است. یک لفظ بدو معنی و دو لفظ یکی را دارند
ترجمه محاورات اکثر از قید الفاظ بیرونی جدا و تعلق به مقاصد دارد
و در بی فاصله اکثر در معنی الفاظ مشترک فرقی می آورد. لفظ غریب
به ایران به معنی مسافر و به هند نادار بچنان بے بهایه ایران. رایج
و به هند به معنی بے نظیر و بیش بیایم آید

در فهمیدن ترجمه چیزه از زمینه عقب و علم اصل شا به کار می لازم است
به دعوت ایزدی مافوق گشته اینک ترجمه خود را نزد صاحبان با سواد و باتجربه
می گذارم. من هیچ دومی نه دارم که ترجمه به کمال رسیده هر کس بگوید که بهتری ترجمه
محدود به احسانندی تمام خوانم و دیگر چاک آید باز ایزاد کرده خواهد شد و من آنه نویسنده

آوردہ اند کہ او ہر سحر پیش از تناول چاشت این مثنوی را گوش
می کرد نیز حضرت میاں میر کہ سنگ بنیادِ معبدِ امرت سرازوست
مبارکِ آل عارفان با خدا نہادہ شدہ ہم این را گوش می کرد۔
این نغمہ بہ موزونیت و روانی و تلیق الفاظ چنان و جہد
آوردہ تصور رہا است کہ چوں بہ سخن و نغمہ سرائی ردیف خوانی بوقت
علی الصباح بعد از نیم شب در جمع سراسیدہ می شود آنہا را کہ از زبان
آشنا باشد محو حال نمودہ و گم و گم ساختہ لطفِ اصلی بگوشی
و حدایت را می بخشد۔ و آن تعلق بہ شنیدن دارد در تحت
الفاظ کنی آید۔

سائر کلام گورو بابا ارجن دیو برنگ و حدایت رزیدہ ہمہ تن
پیر عرفان و روحانیت است۔ خودم آن را مصرع بہ مصرع بہ پانہی
الفاظ و مقاصد ترجمہ منظوم کردہ ام۔ ترجمہ تا چہ حدِ قریب اصل
شدہ فیصل آن را بہ صاحبانِ باتمیز و باتمکین با اسوادی گزارد
کہ واقف محاورہ ہر دو زبانِ فوق باشند و در اصل شاہک
رسانی دارند۔

اگر فارسی دانانِ کرۂ زمین از مثنوی ہذا خطہ بردارند عیون
وافر شمرده شود و خوشنودی بخند۔ باید در آن حال بلائے بندہ
کہ محض ترجمانم یک دُعائے خیر و بہ واجدِ اصل شاہکارِ اخلاصِ اہلباء
نمایند۔ والسلام!

عصفت

گوهر راحت

سورج

شکر منی صاحب

که قریب بر نیم آن از تعین او است تالیف غنیز به برکت دعائے
فوق کلام مستدام گورو ارجن دیو دارائے روانی فوق العاد
و شیرینی و کشش بے اندازی باشد۔

از ان جمله شکر منی صاحب کلام جادو اثر مشتمل بر
بیست و چهار ہشت بند کہ ہر بند آن پنج بیست ہست ہوزن ہشتون
و ظیفہ تہجد یک نغمہ روح کشا و تصور زبانیست۔

بابا ارجن دیو در عین کودکی مائل بہ سخن سنجی و عروض
تخوانی بود در نوخیزی بابے گورو بابا رامداس ارجن دیو
را کہ پسر خرد او بود بہ لاہور برائے خدمت الناس و با
زدگان و بابائے ہیضہ فرستاد و امتحان فرمود کہ تا خواستہ نشود
پس نہ گردد۔

بعد از چند ایام چون کشش در بار نانگی از برداشت
گذشت ارجن دیو نوخیز نامہ ہائے منظوم مختصر یکی بعد
دیگر بہ خدمت قبلہ فرستاد۔ نامہ بنیاد آشنا بود و خط نخستین را
را برائے برادر بابا ارجن داد کہ بہ خلیفہ نہ رسید۔
ترجمہ منظوم آن دو قطعہ! پس چنین است۔۔

سوانح مختصر گورو بابا ارجن دیو

گورو بابا ارجن دیو خلیفه گورو بابا نانک فرزند ارجمند
گورو بابا رامداس و نبیره گورو بابا امرداس بود که در قریه
گویندوال که برکنار رود بیاہ آباد است - در سال ۱۵۶۳
میلادی متولد شد -

بابا ارجن دیو در کودکی خیلی دراک و پوشتناک بود - بار
در خورد سالی به زانو خیزده او به مسجد مانکی بالا شده
در آنوقت بابا کلان خود نشست و یکسوئی بابا را بر رسم
ساخت - ناگهان چشم داز کرده فرمودند "نبیره دراک سفینه
کلام پاک" چنانچه بدان دعا گورو ارجن دیو وقت خلافت خود
شاعر دینی بزرگ شهرت یافت و گورو گرنتھ صاحب کتاب
مقدس سکه ها که بر ۱۴۳۰ صفحات کلان مشتمل است
کلام گورو ارجن پیشین را بهم آورده و کلام خود را اضافه کرده

گور راجت

سورج

مکونہ صاحب

بابا ارجن دیو بعد از چندین نامہ سوم را با نمره
سه به شرفی نامہ مذکور فرستاد. برید را هدایت
شد کہ نامہ مذکور را بہ دست خود صاحب پدہد
ترجمہ منظوم ایں چنین است

قطعه

گر نمی دیدم جہاں تاریک بود
کے شود دیدایتناں ایسا رہن
شب نمی گزرد نہ خوابم می برد
تاناہ بینم آن بلند دربار من

من بتو قربان دجاں بر تو نشان
در بہاں دربار تو ایسا رہن
چوں ایں رقعہ رسید و نمرہ سه بہ پیشانی آن دیدہ
شد. نامہ ہائے پیشین ہم بر آوردہ شد و آدے فرستاد
ارجن دیو را بحضور خود خواستند و بہ حضور جمع امر شد کہ
بسنہ چہارم فی البدیہ گفتہ شود تا ریم بہ تکمیل رسد بابا
ارجن فی الفور فرمود

شکر منی محبت

سواح

گور سامتا

دل طلب دارد ز دیدارِ گورو
می طید چوں چتر کے اودم بدم
تشنگی افزوں نگیرد دل قرار
نامہ دیدارت شود اے قبلہ ام

من بتو قربان دجاں بر تو نثار
بر چناں قبلہ خود قرباں شوم

نامہ دوم :-

دیر گشتہ چوں شدہ دیدارِ تبا
اے شیریں گفت و شیریں رخسارِ من
مرجا اک جائیکہ تو بودہ ای
یارِ جاں یارِ رواں مختارِ من

من بتو قربان دجاں بر تو نثار
من فدائے قبلہ غم خوارِ من

نامہ ہائے بالا بہ دستِ پر تھی چند برادرِ کلاب ارجن دیو
اُفتلاند دیوں اکثر میانِ برادرانِ محبت و جد
ہر دو وجود دارند نامہ ہایہ قبلہ رسیدہ جواب
نہ آمد۔

گوهر حیات

سراج

سنگه منی صاحب

گورو بابا ارجن دیو خدمت الناس را شیوہ خود ساخته بود
 بارے جماعتی از مردم کابل بہ زیارت گورو آمدند و چون کافله
 بہ لواجی امر تشریف رسید۔ بیرون شہر بہ مقام ناہلی صاحب
 توقف کردہ شد۔ گورو ارجن دیو بر سر خود تشریف حلوہ خوردنی
 برائے شاں برود و از شام تا نیم شب بہ بر جستگی تمام در
 خدمت شاں حاضر بود و پیش از علی الصبح برآمد۔ چون
 چاشت افراد جماعت بہ خدمت گورو حاضر شدند، حیران
 ماندند کہ بر مسند پیری آنکس جلوسہ گر بود کہ شب در خدمت
 شاں بیچ دقیقہ فروزہ گذاشتہ بود
 گورو بابا برائے تبلیغ کیش بیش از خلقائے پیشین دورہ
 ہائے پنجاب و بیرون نمودہ مردم عوام را از توہمات و ذانیات
 رہاندہ و از قہر غفلت از خداوند کشیدہ بہ مریدی کیش ناہکی
 در آورد۔

چون شاہ اکبر در دربار بابا امرداس بہ گوئند دال
 رفته بود بہ لنگر عوام تناول فرمودہ آراستی وافر را برائے لنگر
 پیش کش نمودہ بود گورو رامداس بہ فوخری بہ مکالمہ و مخابرہ
 دل شہنشاہ را مخطوط داشتہ بود۔ ہماں بود کہ چون صاحبان

بخت شد بیدار دیدارت شد
 یا فم گویا خدا در جان من
 یا خداوند خادِم داری مُدا
 چاکرم از تو بدی چشمان من
 من تو قربان د جان بر تو نثار
 چاکرم از آن چشمستان من

بدان صفات حمیده، اخلاق ستوده و فکر سنجیده بود
 که گورد بابا ارجن دیو بر سندی پیری نشانده شد و بابا لامل
 خلیفه چهارم به گویند و ال مراجعت نموده بحق و اصل گفت
 گورد بابا زان بعد همه تن در کار تبلیغ و رفاه عام مشغول
 گشت. فصاحت و بلاغت گورد بابا ارجن دیو و روانی
 کلام او مردم دور دراز را گرد او فراهم آورد و فراخی
 میدان خلوص باعث تاسیس شهرهای فومش امرتسر
 ترن تارن کرتار پور و معبد های بلند و قشنگ را گشت

84.07

30 7-98

و از اطراف و جوانب گولان و گول پرستان بہ اور جوہ آورده اعتقاد
 تمام بہ او اظہار می کردند۔ و از سہ چہار پشت ایس دکان را گرم می داشتند
 پس در گرم تو قیرو تا یک شانہ زادہ خسرو گورو بابا را بخانہ چند و نام
 سکار دار حسن کردہ شد و ستم را بجے اندازو بجے پایان بہ او روا داشتہ
 شد۔ در دیگر آب جوش نشانند برتابہ آہن کہ زیر آں آتش می شد
 گذاشتند در یک گرم را بر بدن بر مہندہ او انداختند و چون
 بدن پر آبلہ او از برداشت بماند در رود راوی انداختند
 کہ از آنجا پس نہ برآمد — منشی سوسن محل مورخ و عہدۃ التواریخ
 رقمطراز است بعد از ظہور چند مقدمات تا ملائم ذات عالی
 را در بحر راوی انداختند۔ قلم از تحریر آں خون فشان۔ دل
 بریاں، ویدہ گریاں و جان جیراں می باشند و آں بہ سی ایم می تسلط میلا
 بہ وقوع پیوست و این بود انجام کسیکہ تمام حیات خود را محض بہ خیر
 عوام خدمت الناس و خدا پرستی بسر بردہ بود و بہ بیج سیاست دولت
 مداخلت نہ نمودہ بود و آں از کئی فراخ دلی و بخشش بدین مال انجام یافت
 امر شامی ہم ذراں خصوص در تورک جہانگیری موجود است۔ امر کردم تا
 اورا حاضر ساختند مساکین و منازل و فرزندان اورا بہ مرتضیٰ خان عنایت نمودم
 و اسباب اموال و را بہ قید ضبط آوردہ فرمود کہ اورا بہ سیاست و دایسہ مانند

قصہ نئی صاب

سورج

گورو راجت

غیبت فراہمی کتاب گرنٹ صاحب راہ گوش اور ساندہ شاکی
 شدہ بودند۔ شہنشاہ یک ورق گرنٹ صاحب را شنیدہ
 مخطوط گشت

مردمان صاحب غرض متعصبان کوتاہ اندیش و کوتاہ
 نظر بہ نذر شاہ جہانگیر پیش از تخت نشینی او تا حد زیاد آب را
 خیرہ کردہ بودند و آن شاہ نیرومند نا آشنائے حقیقت منہ
 مانگی در مغالطہ ماندہ شدہ بود۔ چنانچہ بہ شکاکتیکہ گورو بابا
 ارجن دیو خسرو پسر شاہ را وقت فرارش شبانہ جائے دادہ دعا
 فرمودہ و تشقذ ملت شاہ جہانگیر برانگیختہ گشت (و تشقذ در کیش نانکی رواج ندید)
 بیدیں را پور غلط گورو بابا ارجن دیو بہ جس بے جائے چند
 کار دار کہ عناد شخصی ہم داشت جاں بہ حق سپرد
 چنانچہ بعد از ایں مرگ بے گناہی کہ در سن ۴۱ سالگی میلادی
 یہ وقوع پیوست شاہ جہانگیر در توڑک خود بہ قلم خود نوشتہ
 ”درو گویند وال کہ برکنار رود بیلاست شخصے ارجن مام کہ در بس
 پیری دشمنی بود بسیار از سادہ لوحان اہل ہند را بلکہ نادانان
 و سفیان اسلام را متعبد اطوار و ادھناغ خود ساختہ کوس پری
 و ولایت را بلند آوازہ گردانیدہ بود و اورا گورومی گفتند

چند نام به گورو که خطاب منم برستی جو سنی کا خود خیر متی داشت و از طرف
خود و زبرد تو بیخ گورو خیلے اسم ہم اضافہ کروا میں از ان ظاہر است کہ
چوں سالہا بعد گورو بابا ہر کرشن سپر گورو بابا ارجن دیو و شاہ جہانگیر ہم
شناسائی پیدا کردند و گورو بابا ہر کاب بادشاہ بارہا بہ سیر و تفریح کا شہر
رفت بادشاہ را انبے گناہی پیش آگاہی حاصل شد شاہ جہانگیر چند را
در قصاص بہ مریدان گورو سپرد۔ چہ خوب می بود کہ مریدان گورو در انتقام
گیری از گزشت کاری گرفتند۔ شہادت گورو بابا بہ نظر ترین می باشد
تحصیت

گورو بابا در سیمہ آن تہدی و تعذیب یک کلمہ نہ ملائم را ہم بہ
زبان نہ آورد و چوں پیر میاں میر کہ شفیع ہے اندازہ ہمراہ گورو بابا داد
حاضر شد بخیر نمود کہ او زرد بادشاہ رفتہ حقیقت را واضح خواہد ساخت و گوش
آزادی را خواہد نمود۔ گورو بابا شکوہ و شکایت در ایہ زبان نہ آوردہ بہ کل تمام
گفت : از ان قدر صبر نہ کرے جی بہتر است و فرمود : تیرا جہانیا میٹھا لاگے
نام پڑا تھ تا نک ملے ۱۱

ترجمہ
چہ شہر میں تو خداوند ارضا۔ دولت نامت کنی بر من خطا
حقیقتاً گورو بابا ارجن دیو طائفہ سکھ ہا را انتظم سمجھہ میگزودنی کتاب۔ طرز
پیش قدمی و نشان جداگانہ برائے شان نمیدہ ایشان را بیک تارفتہ قوم خداوند

منقبت گورو بابا آرجن دیو

یا گورو ارجن فداے واحد پروردگار
 پاک طینت پاک باز و پار سا پرہیزگار
 سرور روشن ضمیراں سرور اہل صفا
 ہم نشین با خدایاں ہمنواے اصفیا
 ہجواری عارفان و نواہداں راہزباں
 ہم قرین ارجمندان راہداں راہمقراں
 پاک روئے و پاک نژاد پاکدامن پاک اے
 بے نوائے حیرت و باشعور بے خطا
 راست گوئے حق پرست و مخلص اخلاص مند
 در دل توا اعتنائے ہر مریض در و مند
 در دل توا احترامِ مرسلین مامنی
 بے خدائے پاک از کس ہم نہ کردی اقتضا
 نامشروع ناسک واحد فداے کردگار
 ہر نفس ذاکر و شاکر بر دید پروردگار

حضرت گورد بابا ارجن دیکو. در بیشه رام سرب به گوشه عزت معروف به موزوں کردن شکم می‌خا

تکلمه منی صاحب

محمد

گوهر راحت

تحمید مکمل منی صاحب

دل مرشد که چو مائل بسوی یار شده
چون به تحمید و ثنا کلب گوهر بار شده
خامه خار که چون کاشف اسرار شده
چون زباں شاغل اذکار کردگار شده
عالم از فضل خدا جائے پُر انوار شده

شد بنا نغمه عرفان حق بساز و سرود
انکشافات شده ذات خدا را بنمود
و جد آورد به مردان و خدا را به درود
گشت پیوند خداوند زان هر قلب کدود
بر همه عارفان حق هم حقیقت بکشود

شد منور به مناجات چو دلہائے فہیم
سرنہادہ بہ سماجت ہمہ مردانِ رحیم
بس بے بخشید خداوند ہمہ ناز و نعیم
نوش پوشش و نفقہ و آب و بادِ شمیم
شد ہمہ لطف و فراغت عطا از ذاتِ کریم

شمس علی صاحب

حقیقت

گوہر دعات

یا ولی یا برگزیدہ خدا یا مظهر
 محو حیرت محو وحدت محو حسن باخبر
 یار فقی ناعلان بے نوائے بے وقار
 ہم عنان حق پرستانِ موحد حق گزار
 ہم جلیس از کیا و ہم صدائے اولیاء
 ہم نفس از صابران و ہم قدم از باجیا
 یا ولی اللہ طہیرے یا منیع و یا منیب
 ہم سر صاحب دلاں و ہم دلِ طیب و نقیب
 سخن پروازِ علیم و سخن سنجِ لا جواب
 بے ریا بے ریب و ریو و با خدا بے کتاب
 ماویٰ اہل خدا و ملتجائے اشتیاء
 مخلصان و دوستانِ صوفیانِ با خدا
 یا نوازندہ ناداں برچمندہ گدا
 یک نگاہ جاں فراکن در عقیق بے نوا

گزینہٴ راحت

بیچہ

سکھ منی صاحب

کلام مستکم گوڑد بابا ارجن دیو کہ باعثِ استراحتِ القلوب
پریشان می شود

نغمہ منی صاحب

تجدید

گوہر راحت

چیست این نغمہ عرفان فقط آبِ حیات
 وقتِ ہجرت کہ بخوانند حمدِ ذات و صفات
 نورِ پا شد بہ جہاں ہم بر باندِ ظلمات
 دل بہ یک نقطہ بیاید ز ہمہ سمت و سمات
 پس بہ جادو مستقیم شود آتِ حیات
 شاد باشائے دلِ پر نور اے پیوندِ خدا
 از طفلیت بہ شناسیم ذاتِ فضل و عطا
 نغمہ حق بنمودہ ز رو حق و رضا
 پس بہ بخشید خداوند ہمہ بخت و بہار
 یک خدا را می پرستیم توئے ارض و سما
 چہ روانی را بیا درد دران کلکِ شریف
 چہ بہ پرواز برفتہ دران آل ذاتِ منیف
 ہم چہ چلّت بہ آوردہ درونِ لسنِ لطیف
 ہم چہ جذبے را نمودہ بہ لحنِ طرزِ طریف
 صبر و تسکین بیامد بہ جان و قلبِ عقیف

گوہرِ راحت

شلوکِ اول

شکوہ منی صاحب

گوہرِ راحت

شلوک - آد گورے نہ - جگا د گورے نہ
ست گورے نہ - سری گور دیوے نہ

ترجمہ منظوم - از ازل قائم خدا را بندگی
کردگار ابتدا را بندگی
پیر مرشد را کتم ہم من سلام
پیر پیران خدا را بندگی

آگہی علی لفظ گور یا گور و بمعنی اخوند پیر و مرشد و خداوند تو انا متعل است
مثل لفظ خداوند کہ برائے مالک مجازی و حقیقی می آید۔
(۱) نیست تغیر بذات اے صند (۳) بندگی کن لیک در بندی مباحش
در ازل بودی و باشی تا ابد در خیال خطل و قندی مباحش
(۲) بندگی کن بندگی اے خوش خصال (۴) بندگی شد مایہ فسر خندگی
خاص از پیر خدائے ذوالجلال تا توانی باش اندر بندگی
تا توانی کوشش اندر بندگی تو ادنی تو آخری تو باطنی تو ظاہری
بندگی آمد لباس زندگی تو قاصدی تو مقصدی تو ناظری تو منظری

مصحح و ناظم
گیا نی بہاں سحر عقیقت
ایم۔ اے



گوهر راحت شلوک اول حکم منی صاحب

کنج نہ بچدہ آجابت ہم دریاں بخور و عرفان عقل ثابت ہم دریاں
یاد یزدان زہد و دردم ترسم گم نشود از یاد یزدان سرگرم
نام یزدان آں چنان جائے زوار آنکہ لا اکر سجد شود منظور بار
یاد رب بر خیز باشد مشتمل هر شمر از یاد یزدان حاصل
یاد حق آخر بہ او باشد نصیب
آنکہ او فتد بر در وارا عجیب

یاد یزدانی و طیف رفیع زان رذیلے می شود شخص قبیح
دور باشد حرص و آزار یاد رب می شود پردہ فرا از یاد رب
دور دار دیا در رب ترس ممت زان شود تکمیل آئینہ حیات
آنکہ ورت پاک باشد دل آزاں آب حیاں نام حق از دل داں

نام یزدان بر زبان عارفان
چاکر کم از چاکران آں کسان

شرح علیہ خطے کہ بموجب حصول رخائے دنیوی قوی و ضعیفی متعاشد فی محل کشتن
عکس گاردی اسے زائے ہے متعاشد : درون خود کنی گرتو متعاشد
زراہ حق روانست ہم درونت : نہ بخشد پائے توبے جائے حاشہ
مسست باش از باد طاعت ملک : تا شوی روز قیامت شاد کام
مست غلام از کیا و اصغیا : آنکہ دارند یاد ہر دم از کیا

گوهر راحت

جلد اول

مقدمه

ورد نام حق کنم من بدم بدخ و بر خوری کنم از تن قسم
 می کنم من یاد آن پروردگار ورد نامش بنویسم به شمار
 در کتاب و وفی به هر لفظ سلیم آمدست از حرف نام آن عظیم
 ذره و صفش نشیند در دلاں آن دلاں را وصف کی کرده توان
 من فدای بنده حق با صفات در وصال کس که من یا بم نجات

گوهر راحت فقط اسم خدا

آب حیوانست نزد اصفیا

می رساند از سقر نام خدا می گزیند از تن ریخ و بلا
 می رساند یا حق خوف ممت می دهد از دشمن جانی نجات
 یاد یزدان واقع هر اضطراب یاد حق بیدار دارد از خواب
 یاد یزدان می دواند ترس بیم هیچ ناید ریخ از در قدیم

یاد یزدان باز نزد اصفیا

گنج اکبر هست در شان خدا

علم هر کتاب حق که آن اکبر هست (۳) در شکم نایند با فرمان حق
 اسم اعظم را فقط تفسیر هست از تناسخ می رهند مردان حق
 بنام دعا آید به قبر آن کریم (۴) نه به نزد حق پرستان داوران
 احدنا الله صراط المستقیم و شاکرین در آن بندگی محض می باشد
 در هندی شکم مادر را دوزخ شمارند که چنین در آن بندگی محض می باشد

گوهر راحت

شکوہ دل

شکوہ منی صائب

کار ساز دہر دمی یادِ خدا حق پرستان لائے گریخ و غنا
 راست باشد حق پرستانِ لاسخن حق پرستی موجبِ خیر و امن
 مسندِ قائم دہد یادِ خدا دل شگفتہ ہم دہد و رد و ثنا
 یادِ حق سازد دروں آرد بکار ہم بہ یادِ کس استراحت بہ شمار
 لطفِ حق باشد کند یادش کساں

می روم من در پناہِ آں چناں

یادِ حق آرد ظہورِ عابدان وید ہم آمد زورِ بے کراں
 یادِ حق سازد سنجی و اطہر کس شہر تے یادِ زیادش احقرے
 ہم زمین قائم بہ زورِ یادِ حق چوں سبب ہر شے با بنیادِ حق
 خلق شد گیتی برائے یادِ او خود خدا موجود جائے یادِ او
 لطف و رحمت از خدا باشد اگر

حق پرستی می کند حق جو سگر

عالمی بود پیش خدا محبوب تر فرق طاعت گرہنی پیشِ خدا
 کان بہر کارے کند بر دئے نظر حق دہاندر دست نور پیدا
 عجز دل متوری شود از بندگی
 بے عبادت نیست لطفِ زندگی

گوهر راحت

شوگ اول

شوگ منی صاحب

یاد دارنده غنی وارجمند یاد دارنده بگرد فریمند
 یاد دارنده به درگاش قبول یاد دارنده بزرگ با فضول
 یاد دارنده نه محتاج و گدا یاد دارنده مشه خلق خدا
 یاد دارنده نشیطه بے گماں آں کسے دارد حیات جادواں

لطف حق باشد شود آراسته

خاک پائے او که نانک خواسته

یاد حق دارد کند کسب فلاح من بدو قربان که باشد در صلاح
 نور بررد از فریمندی شود صرف اوقاتش بفرسندی شود
 حق پرستان مظفر با ضمیر حق پرستان را دطیره طہیر

حق پرستان اندر سدر حنا حق پرستان اندر نزدیک خدا

حق پرستان دائمًا بیدار اند

یاد حق دائم دید طالع بلند

علم که یادش کرد او منظور شد (۳) مرد حق را غفلت یاد خدا
 هر که یادش کرد او دستور شد (۴) دفعه می افکند اندر بلا
 به در دلد می کشاید چشم از اغیار پوشید (۵) در بلا حاجت کنی طاعات حق
 کلید قفل دل باشد نگه بر خویش درویش از بلائے قرب گردی مستحق

گوهرِ راحت

شلوکِ دوم

عکسِ منی صاحب

جائیکہ کس ہم نیاید کارِ تو نامِ حق باشد دلائیک یارِ تو
 قاصدِ مرگت دَمزدِ راہِ تو نامِ حق باشد فقط ہمسراہِ تو
 مسکے آید بتو گر باگزند نامِ حق دارد ترا ہم زو بلند
 بے اثر چارہ کنی گر صد ہزار ہر خطا بخشد فقط پروردگار
 نزدِ مَرشد کن دلا یا دِ خدا

راحتے یابی اے نانک بے بہا

گر بے ریخ آفتد گے شاہِ جہاں یادِ حق بخشد بہ بخش ہم اماں
 گرد آید کس بہ صدمہ بندِ پا رستگاری می دہد نامِ خدا
 تشنگی از عیش و دولتِ کُ رود سیر سازد وِردِ یزداں گر شود
 بر ریش تنہا چو باشد کس رواں ہمہ می نامش کند راحت دہاں
 دل چنیں نامِ خدا دائم بخواں
 رفعتے آید ز مرشد بے گساں

علا ماشِ دائم درِ رضائے کردگار ۱۲ گر زمزل گاہِ او در نار کرد
 کوشش درِ خوشنودی پروردگار نار را از لطفِ خود گلزار کرد
 نعمتِ آرد غفلت و شکرِ انتباہ ۱۳ ہر کہ استغفار گوید بے شمار
 صیدِ نعمت کن، بدامِ شکرِ شاہ رزقِ ادا فروں کند پروردگار

مُؤرر راحت

شلوک دوم

شمس مہتاب

ہشت بستِ دوم

شلوک - دین درد دیکھنا گنت گنت نائنہ انا
سرن مہتاری آیوا و نانک کے پر بھہ ساتھ

ترجمہ منظوم - دُور دارد درد و دائے دردمند

مالکِ ہر دل خداوندِ بلند

در پناہ تو شدم یا کب سیریا

یا رخسارم باش در راہ گزند

آگہی - در ہشت بندِ ذیل کہ ہدیس قطعہ نوشتہ شدہ گورد بابا نانک شرح مشکل
کشائی کیلئے مطلق دیر تری و نوازش و رحمت ربانی را بیان دارند۔ دُوری
و غفلت از موجب نزولِ رنج و بلا و طاعت و رفتار بر رضائش موجب
راحتِ ابدی بخشِ نجات گویند۔

عارف ہم نشو نانکہ گمراہ آمدم ۛ ہر چہ آید بر سر تو از قضا
دو لہم دہ گر چہ بے گاہ آمدم ۛ پامنہ بیرون زمینانِ رضا
ۛ اگرچہ در جہاں صد یار داری ۛ نیست جزو خالقِ ہر دو سراے
چہ شد آخربیک کس کار داری ۛ ذاتِ پاکِ تست بے چون و چرا
ۛ مروتی پروردگارِ انس و جاں ۛ نیست مانند تو چیزے در جہاں

گوہر راحت

شکوہ دوم

شکوہ منی صاف

نام یزداں دستکارِ اصفیا دل نشینِ برقرار از کربا
 نام حق باشد پناہِ خادماں نام یزداں بستگارِ مردماں
 نامہ سے باشد بدورِ دش روزِ شوب حاصلِ ناہد دوائے نام رب
 عابدانِ را نام حق گنجینہ سے بخششِ یزداں زحقِ انورِ میدے
 نامہاں از جان و تن مسرورِ حق

زراں تمیزِ خوب و بد منظورِ حق

نام حق بر زابداں راہِ نجات سیر ساز و نام از عیشِ حیات
 نام یزداں رونقِ رئے خیم نام حق گاہے نہ آرد رنجِ خیم
 نام یزداں عزتِ خدمتِ گدا نام یزداں می دہد اورا وقار
 راحۃ ہم طاعتِ را منزلی ورد نام حق نذرِ دشکل

فام نام حق توئے خدمتِ گزار

می پرستد ہر دے او کردگار

۱۔ ارکے ہرگز نہ خواہی یاوری ؛
 التجا در حضرتِ حق آوری ؛
 ۲۔ خانہ خالی گن دلاتا منزلی جاناں شود
 کہیں ہوساکنِ دل دجاں جائے دیگر کردہ اند

گوهر راحت طلوع دوم سکه منی صاحب

عقدہ کہ حل نہ شد از غلے نام یزداں حل کند آں درمے
 گیر آید کش به شکل چوں بے نام حق فوری رہا ند آں کے
 مرگ و پیدائش شود گر بار بار حق پرستی می دهد دارا لقرار
 می شود شسته نہ کہ چرک غرو نام یزداں پاک شود یک فقر
 دل چنین نام خدا را یاد دار

صحت درویش باشد برقرار

راہیکہ دارد منازل بے شمار توشہ آں راہ نام کردگار
 منزلش تیرہ ترین پرغبار مشعل نوریش نام سازگار
 راہیکہ داری در آں نے آشنا نام حق باشد براہت راہنا
 جائیکہ پر خوف تاب آفتاب برسرت سایہ شود رپ تحاب

تشنگی سازد ترا گرد لخر اش

نام یزداں آب حیوانت اش

طلوع نوشین از سر خود دور دار چوں پریشانی بصد رخ و منی
 تارسی بر منزل دار القدر نام حق باشد بہ توسایہ فکن
 ہم دروں بیشہ و میدان دروغ از تناسخ گردخواہی تو نجبات
 نام حق باشد بہ دست تو چراغ خلمی خواہی چو از خوف مہات

اول و آخر نگاہ درست او: جاہلے تاہم نہ شد مائل بدو
 نہ تخریبہ کل درون خدمتش جاہلے ہرگز نہ گردد خادش
 مالکے کہ حاضر و ناظر مدام دور داند و راہم بندہ خام
 آنکہ خادم را بسادد با مراد می فراموشد و اسرف الغوا
 دامننا انسان غلط کاری کند
 دامننا مالک بہ او یاری کند

گوہرے را و اگزار در سغال راستی بر کذب داند آن مثال
 قاتلش داند کہ باشد رستی دور داند آنچه روزست بودنی
 کوششے دارد در آن کہ می رہد یار غار حویش را نیچستے دہ
 ہم صفاد صندلے شوید ترے دوست دارد خاک را مثل غر

ہست این دہشت زدہ در چاہتا
 زان کشد گر ہر باں پروردگار

(۱) افسوس در اندیشہ مد فکر و خیال - سرمایہ عمر شد بخت با مال
 (۲) اے خانہ خراب از خدا بے خبری در موج سراب از خدا بے خبری
 (۳) دل چو آلودہ است از حرص و ہوا
 کج شود مکتوبت اسراب خدا

عمر راحت

شلوک دوم

شکوہ منی صاحب

نام یزداں دولیب خدمت گزار خود غلام بخش دستار بے شمار
 بند و حق را پناہ محکمے ، از دم حق نیست ادرا حاکمے
 مرد و حق از ہر جہت قربان حق از دل و جاں شاغلِ نغمانِ حق
 روز و شب در و در حق مرد غلام نیست پناہاں مرد و حق ظاہر بجا
 ہر کسے را مخلصی در و در ذات

ای بسا نانک بیا بند ہم نجات

نیست غیر نام حق کل پست
 کام گاؤ نام یزداں در سرشت
 ذکر یزداں افضل از کل قصہ با نام مالک دور دارد در و دوا
 وصع یزداں دلنشین اہل از طفیل حق گنا و شاں دواں
 ہمنشین صالحاں طالع بلند زان کساں مصروف حق دائم شاد
 نیست چیزے نام و ش ہم در جہاں

نزد مرشد بخش گردد بر یگان

آگہی ملکیپ . نام درخت مفروضہ بہشت کلا زان ہر فرہم وقت حاصل گردد -
 آگہی ملے کام گاؤ - گاؤ مفروضہ بہشت کہ آن نہ محض شیر دہد بلکہ ہر نعمت
 از دہ حاصل گردد - الفاظ بالاستعمل عمل نیست یا ستانی ہند مثل پرند ہما
 ایران محض بہ مقصد کار دہند

گوہر ریاضت

شونِ غم

سخنِ سنی صاحب

آہ کہ در پہلوئے تست یاد تو هست با خصیمت ہم ترا محبتے ست

اے درونِ غایبِ ریگی غام باز ہم مستی بعشرت تو مدام

دائمی دائمی حیاتِ بے ثبات یاد آید نے ترا گاہے مہمات

ہم عداوتِ شہوت و قہر و ولا ہم دروغ و کذب و فسق و ہم غدا

بار بار با این ہمہ آمد قدم

دار با این خدایا کن کرم

عرض خود را ما لکم بر تو کنسم جان و تن از مالِ تست یا مالِ کم

ما غریباں را قویٰ مادر پدر از تو مارا هست راحت و بہتر

کس نداند از حدودِ تو خدا از بلندای ہم بلند تر مسالکا

در رضا و امر تو ناز و نعیم ہر چہ خواہی می شود اے باکرم

خود خبر داری ز حالِ انداز ہم

چاکرم رہا بتوقیر باں شوم

(۱) در کندہ کفرانِ نعمت در جہاں در عذابِ سخت افتد بے گس

(۲) ترکیبِ عصیان کن کہ نہ ہر قاتل است حیث زین معنی دلی تو غافل است

(۳) بر تو منعم چوں بے انعام کرد بس ترا باید کہ از شکرش مگرد

(۴) شکر بس دارد مقامِ ارجمند حدِ جہاں از ہمہ باشد بلند

ہست آدم زاد، کردارش دہام می دہد بر مرد ماں شہرت مدام
 از بیرون ناپدید و نوش گندگی صد پیوستہ ظاہرست پوشندگی
 عیش، عرفان، ذکر و ظاہر کنند سگ طبع در جاں ہی خپ غنچہ
 آتش در دل، بہ تن خاکسترے سنگ در گردن شتا در بحرے

ہر کسے دارد بدل یا و خدا

می نہ جُنبَد هست دائم جا بجاء

از شنیدن کور کے یا بدر ہے گیر دستش تار سد بر منزے
 چیتاں در گوش کر بودست با شب بگویدی بشنود با مدام
 چوں ترانہ بر زبان گنگ هست صد بکوشد گفتہ بے رنگ هست
 پا بریدہ کے تو ان رفتہ بکے نے تو ان رفتہ بپائش یک کر و

عرض مسکین در حضورِ عظمت

موجب دارستگی ہم رحمت

(۱) طبع را سحر است و ہر سہ ہتی اناں ظامحاں را نہ گاہے بھی
 (۲) فقیان در ہند بجائے کالا بر بدن خاکستر مالیدہ ترک عیش را ظاہری
 کنند اگر ہم از دل باشد دست و رنہ بر عکس معترضہ دویم یک طائفہ کہ قسم را با خود
 بردن آویزاں دارند

گوہر رامت

شکوہ بچہ

شکوہ من صاحب

مٹکری از دہ کہ بخشیدہ ترا یکٹ حادث می کنی صدنا روا
 گردہدے یک بستیم دہ پس چہ توان کردی بگو مردہ نفس
 با خدائے کہ ندارد چارہ ۱ برہماں ساجد شود بیچارہ
 آیدش شیریں بدل رب کرم شادماں گردد، فنا بیخ و لم
 ہر کرا بخشد رخصتے خود خدا
 می بیا بیاں کسے رخت و رختا

مایہ بندہ ز شاہ افزائے خورد و نوش و عشرت و آشا
 چوں بگرد بر رخ مایہ پس لزاں جاہل مطلق بگرد و پر قفاں
 اعتبار خود کند سا قطبداں اعتبارے کے کنندش پس لزا
 دولت حق را بہ پیش گرہند امریزدانی را ہم بر سر نہند

شاد گردد چار چند از فیضراں
 چوں شود پرو دگا رش مہرباں

(۱) چشم دادہ گوش بینی ہم زباں + بر تو روشن کرد اسرار نہاں
 (۲) یک قدم باشی حرم دوستاں + چند گردی بے خبراے بواہوس
 ہرچہ دادست پس بگیرد گرہماں اے دل ناداں چا داری قفاں
 عمر تو با تو امانت دادہ است نئے بے جرم و غیاث دادہ است

محو ہر راحت مطلق ہم سکھ منی صاحب

ہشت بندہ پنجم
شلوک - دین ہار پر یہ جھوٹ کے لگے آں سوا
ناک کہو نہ سیجی بن نائے پت جا

ترجمہ منظوم - آں دہندہ را بماندی اے بشر
می بگردی در غرض تو در بدر
کا مراں ناک نہ گردی پیچ راہ
آبر و ریزی بے نامش سر بسر

(۱) ایس ہشت بندہ گورو بابا ناسخ بہ غافلانِ خدا شدہ آہنا را از فرض
انایت جبرداری سازند - غفلت را نہر شہد آلود شمر دہ
(۲) نہر شہد آلود را چوں می فویا - در صلاکت خویش را چوں می بری
خوردہ آں چہ ہوائے نفس ہیں - در تدارک باش بہر اذکنوں
(۳) گر خواہی برو حق آفتاب ساز از جملہ مباحات اجتناب -
ترکب عصیان کن کہ نہر قاتل است حیث زیں معنی دل تو غافلست
(۴) غافل ز یاد اداے بے خبر
چند باشی بے خبریوں گاؤ غیر

گوهر حاجت

شکوہ بیم

سکھ من صاحب

دست باطل مال دُزدان کے گوش باطل گر بشنود غیبے

لذتے جوید زباں باطل دس چشم باطل از نگاہ بد بکس

ہست باطل دل کہ دارد حرص و آرزو پائے باطل می رود در راہ تار

بینی باطل بہ بوید رائیگاں جان باطل ہست بے غیر کساں

غیر عرفاں ہست باطل ہم تمام

زندگی شمر فقط در در و نام

ایسج باشد زندگی از مشکریے کے شود بے راستی کس طاہرے

از دہاں ریزد بوے گندہ کشیر ایسج بے نام خدا، کو بر ضمیر

چوں بود بے ابرو باران مستی ہم جہٹ گذر و ز غافل دایا

چوں بخیلے را نیاید زربکار غیر در دحق جہٹ کل روکار

نام حق دارد بدل کس مرجا

بر ہماں کس جان من باشد خدا

حق ترا دست ہم چشم و زباں زانکہ بینی حق کنی حق را بباں

منکر نعمت حق باشی اگر یاد واری می بینتی در سقہ

کے بکار آید ہمہ مال و منال

تا دہی زکات ذوالجلال

کوہِ راحت شکوہِ کیم شکوہِ منی صاحب

آفت دنیا بصد رنگ دریا خوب دانی هست فانی این جا
 ہر کہ بر سائیر نخلے دل مہدہ آں بگرد این لپشیاں می شود
 آنچہ آید در نظر فانی بگر می پیچد گرد آں کوہِ ضمیر
 آں کہ دارد آفتے بار ہرے ہیچ ناید ہیچ کہ در دست دے
 موجبِ راحت شود عشقِ خدا
 رحمتے حق بر کسے باشد عطا

دولت و ہم جسم و خویش واقربا هست فانی و ہم و کبر و دلا
 ہم جوانی سلطنت حسن و منال هست فانی شہوت و شتم و خصال
 تخت اسب و فیل و ہم پوشاکہا هست فانی صحبت و یار لقا
 هست فانی الفت و کبر و فریب هست فانی باغ و درش حلق زب
 و رد حق دائم بہ نزدِ کاملان
 می پرستد می زبید ناکم انان

(۱) ناپائیداری اسباب دنیا و پائیداری عشق خدا واضح ساختہ از کبر و
 غرور و نیز از شغف و چسبیدگی بہ دنیائے دوں اجتناب کردن را می فرماید
 باش تو دائم قدم زن در رضا
 و رد حق کن دم ہم اے با خدا (عفی عنہ)

گہر بات

شلوک سوم

کے معنی صاحب

ہشت بند سوم

شلوک۔ ہشتا سترہ سمرتی پکیے سرب دھنڈول
پنجس ناہیں ہر ہرے نانک نام امول

ترجمہ منظوم۔ جستجو کر دیم ما کردہ حساب
شاستریا سمرتی از ہر کتاب
کے رسد نام خدا را آں ہمہ
نام یزداں بے بہائے لا جواب

۱) کتاب حق کہ ہم اکیر ہست : اسم اعظم را فقط تفسیر ہست
دریں ہشت بند گورو بابا ورد نام پروردگار را از جمیع علوم و فنون
مما سرت دزد و از عمل صومست و صیام برتری بیانند و (موہ) یعنی
شغف دنیاے دوں را موجب کسر ایمان دانستہ تواضع و
انکاری را موجب راحت ابدی و ورد را موجب رستگاری
می گویند

۲) یاری میں تو در ہر آئینہ سوز و ساز اوست در ہر طنطنہ
۳) نسبت جز تو خالق ہر دوسرا ذات پاک و تست بے چوں و چرا
۴) مروتی پروردگار آتش و جاں : نیست مانند تو چیزے در جہاں

(۴)

سکھائی صاحب

گوہر راحت

چسیت در باطن بظاہر چہ کند دل نہ بندد از دہاں لافے زند
 آن علیم غیب داند ہر دے کہ سوت ظاہر نہ آرد حاصلے
 ناصح دیگر شود، خود غافلے مرگ و پیدائش بدو ہر منزلی
 درد دل ہر کسے کہ باشد در گاہ پند آئکس بر جہاں آرد قرار
 بندہ مقبول باشد حق شناس

من فدا اگر دم ببرد با سپاس

پیش از عرصے بدانند کردگار کردہ ادا کی تو اں کردہ شمار
 خود بخود فیصل کنند آں دادگر می نماید نزدیک دُور از دور
 دُور از فکر و فراست کج شے خوب داند ہر دے را اگر دشے
 چون پسند می نوازد در کنار دشت و صحرا هست آں پرورگار
 لطف او باشد شود خدمتگذار

دم بدم نام خدا را یاد دار

غیر حق را ہر کہ خواہد اے پسر کیست در عالم از و گمراہ تر
 بار ایزد را بحال باید کشید ورنہ ہر سنگ زبان باید کشید
 یہ ہر کہ اندر طاعتش کلاں بود حاملش گمراہی و خدلاں بود

شمع منی صاحب

شکوہ سوم

گوہ راحت

دیر زبید جسم بگرد و گل جہاں ناہدے گرد و بکفے دل زناں
 گر بہ آتش جان خود قرباں کند ز رزمین واسپ خیراتے دہد
 گر بہ کج انزوای نولی کند گر بہ کیش جین صد رحمت کشد
 بریزہ ریزہ گر بردار تن بدن چرب کبرش کے رود از جان تن
 نیست چیزے ہم سر نام خدا
 راستے در و ذات کبریا

۱، نولی یا نولی کرم - مشق تعسری ست کہ دراں رود ہا زاشتہ پاک می سازند
 ۲، کیش جین :- در ابتدائے مذہب بودی عقیدہ جینی شہرت یافت کہ در
 بادگیر عقائد اجتناب از جاندار کشی تا ایں حد فرض شمرده شدہ کہ جینیاں پا
 یج می گردند تا مورچہ بازیر پاکشتہ نہ شوند - وہ پوز خود بہتہ را بستہ
 دارند تا بہ ہمراہ ہو اکرم ہائے نادیدہ یہ دہن رفتہ کشتہ نہ شوند -

۱۱، عمر کس صد سال باشد در چہا سال او صد سال گرد دے گان
 نے یہ عمر آبد حصول مقصدش مغفرت گرد و نہ زان ہم حاصلش
 ۱۲، نام حق است صد خطا را یک دقا در و نام حق بکن اے با خدا

گوهر راحت

سطوح سوم

عقده منی صاب

ہم عبادت و ریاضت دریاں شاستر شش سمرتی ہم برز با
 پائے بندہ رسم یا جوگی شوی ترک دنیا گر کنی صحرا روی
 ① ہم کنی تو ہر منط کر کوششے ہم کنی روغن بہ آتش بخشے
 گر بریدہ جسم بر آتش ہنی گر بہ صوم ضحرتے جانت دہی
 آں ہمہ ہرگز نہ ارزد نام حق
 گر کنی یک بار ارتسام حق

شش کتاب بنام شاسترا - ہجده بنام پٹان ما و چہار بنام ویدہ نامبدہ
 می شوند سمرتی ما جدا - (۲) جوگیان پیش از اعلہا رگورو نانک در پنجاب
 کوہ ما خانقاہ و معبدہ داشتند کیش شاں ترک دنیا بود گورو بابا ہارما
 ہمراہ شاں بہ بحث اشغال داشت -

(۳) ضحرت یا عمارت کشیدن زحمت در راہ دیں -
 (۴) روغن بہ آتش بخش نمودن - ہوم یک رواج شاں کہ در اں عمل بر
 آتش روغن زرد و خوشبوئی ما اندازند -

(۵) رمزیت کہ از فیض میسر گردد :

این دولت نایاب از کوشدن نیست

(۶) ظاہر و باطن بحق مشغول باش

و زہمہ مشغل جہاں معزول باش

گوہر راحت

خلوک سوم

سہ معنی صاحب

گر خواہی دولتِ نعمتِ چہار
صُبحَتِ درویشِ راکنِ اختیار
ہر کہ خواہد تا رہد از رنج و غم
و در نامِ حق کند ہر ہر قدم
ہر کہ دارد آرزوئے شہرتے
او کند صا حبلان را صحبتے
ہر کہ از مرگش ترسد گر بے
خادمِ درویشِ گرد آں کسے

آنکہ باشد تشنہ دیدارِ رب

من فدا گردم بیاں کس با آدب

آں کسے در خلق شد نصرتِ نشیں
نزد درویشاں کہ شد خاکِ میں
آنکہ خود را می بداند کمتریں
در حقیقت اومی باشد برتریں
خاکِ پائے خلقِ گرد چو کسے
در دلِ او نامِ حق باشد بے
کس بدی ماند چو از پندارِ خود
خلقِ خالق را شمار دیا رِ خود

رنجِ راحت را کند یکساں نظر

خوب و بد باشد بد و کس بے اثر

(۱) نعمتِ اول بیاں ایمان را : دوم آں مغفرتِ بعدِ وفات
سوم نعمتِ مرا و دل بدست ہم چہار مال و ملک بے ثبات
(۲) دلا گر تواضع کئی اختیار
شود خلق و نہا ترا دوستدار سعدی

گوہر راحت

شکوہ سوم

شکوہ منی صاحب

باتنا برزرا ہے جاں دہد نے زدل کبر و غرور سے می رود
 روز و شب گرتو تدبیری کنی چرک دل را دود را ز جاں کنی
 گر قصہ برنت داری روا نے رود از تن گئے زہرِ خطا
 گر بشوئی جسم فانی را بہ آب خام دیوار سے زتن گرد و خرا
 پایہ نام خدا باشد بلند

صد گناہ گاراں ہاں ہم می رہند
 عاقلے تر سد ز مرگش پیشتر آرزو گرد بہ کوشش بیشتر
 حرص گرد و تیز تر با صد لباس کئے شود مقبول حق با ارتباس
 بر زمیں یا بر فلک گر جائے تو دام دنیا از شغف در پائے تو
 ہر عمل باشد جز العیش برقرار غیر نام حق شود کی رستگار
 دردِ نام حق براند درد و دا
 گفتِ ناک بے تکلف بے ریا

۱۔ برزراہ جان داداں - در ہندوستان رواج بود کہ یہ پیری بہ تشویق خویشاوندان
 اکثر مردم بہ پریاگ کہ برکنار گنگ ہست رفتہ بہ رضائے خود خود را سپردند و بر ہمنان
 کردہ مرگ سخت ترین را قبول می کردند۔ عقیدہ داشتند کہ ازیں محل جائے
 بلند ترین بہرشت یا بند۔

تاریخ است

شلوک چہارم

عکس منی صاحب

مشت بند چہارم
 شلوک - رنگیندایا نیا سو پر بد سدا سال
 جن کیا تیس چیت رکھ تا نکستہ نیا ل

ترجمہ منظوم - بے صفات و بے ہرنا ہوشیار
 آں خدائے پاک را تو یاد دار
 یاد دار آں خالق خود را مدام
 آکھ باشد با خودت در ہر مدار

آگہی ۱۔ دریں بہشت بند و دل گو گو بابا تا توانی دے چارگی بندہ دیار نبی خدا
 بخشندہ را در ہر دائرہ حیات کہ از جمیع بقیہ چہا بندہ خود را نگاہ می دارد
 بیان کردہ بندگان خدا را از فرائض بندہ گئی شاں یاد می دهند
 بلا ہ از بندگی در جہا نیست لا ۲ از ان خوش شود بر تو پروردگار
 ۳ محال است ہوں دوست دا تو را کہ در دست دشمن گذارد ترا
 دل اگر دانا بود اندر کنارش یار است
 چشم گر بینا بود در ہر طرف دیدار است
 (گویا)

۴

تویر راحت شلوک سوم شکر حق صاحب

بے بضاعت را بضاعت نام تو بے کسے را جائے راحت نام تو
 ناتوانے را تواناں ہستی سہی ہر کسے بخشش زد تو یا بد ہی
 مالک با اختیار و کردگار واقف ہر دل درون ہر دیا
 از حد و دو حال خود داری خبر خود بخود مشغول ہستی مست و

خود بدانی از صفات خود مگر
 چہ بدانند هیچ کس از تو دیگر

از ہمہ ادیان دین بہتریں و در نام حق، اعمال بچنیں
 از ہمہ کردار ہا اسبق ہماں صحبت صلاح برد چرکبلاں
 بہترین کاریست در کل کار ہا یاد حق باشد کہ ہر ذی روح را
 در ہمہ گفتار و نوشتار بیان ذکر یزداں دائم باشد بر زبان

از مقامات است آں جائے بلند
 جائے کہ یاد خدا مردم کنند

یا رفیق ہر دل بے چارو یا آئینہ بے کس و بے کارو
 یا توانا ناتوان و نارسا یا دہندو گدائے بے خوا
 یا آریم کہ تابِ قضا ، خود مگر راضی بسازی بر رضا
 جائے کم کردہ ما آری تو بجا ، یافتادہ را کنی ہم خود بجا

عقلمندی صاحب

سلوک ششم

گوهر صاحب

ہشت بند ششم

شلوک - کام کردہ ار لویہ موہ بنس جانے اینیو
نانک پر بھ سرنا گتی کر پر ساد گوردیو

ترجمہ منظوم - آزد شہوت غصہ و کبر و گماں

ہم محبت می بگردد بے نشان

می رود نانک پناہ ایزدی

گر بہ گردد مرشد ادھر ہاں

دریں ہشت بند گورد بابا تفصیلاً ناقافی بندہ بے چارہ را دنوازشا خداوند
بر بندگان را بیان می کنند - بندہ ہرچی کند یا ہرچی مقدور دارد آن بجز از
طفیل ربّ ہر بان است - چوں صفات نیک و بد کہ ناپائیدار اند مرد باید
بہ پناہ خداوندی باشد -

ہوا و ہوس را بیرون کن ز دل از اینہا تو پیوند نگفت کس

بود غایت آرزو با خسراب کہ می افکند در بلائے عذاب

دل خود بہ پر طراز قہر و خشم کہ آں کام جاں را بہ بینی بچشم

گیتا

گوهر راحت

اشلوک چهارم

حکیم فیض صاحب

کُن خدائے پاک را حمد و ثنا از چنین ایس صورتے دادہ ترا
 آں کہ رنگ زینت آراستہ در خرق بین حکم پیراستہ
 شیر بخشیدہ ترا در کودکی + در جوانی صد طعم فسرودگی
 پیرگشتی خویش قوم و دوستاں پر تکلف می دہندت در دہان

بے ہنر بندہ چہ داند آں حساب
 گر بے بخشد حق شوم من کامیاب

از طغیانش این میل ز تو فراش با بلادر یار وزن ہستی بشاش
 از طغیانش می خوری آب زلال آتش راحت رساں باد شمال
 از طغیانش ہر مذاق دلالتے با تو باشد ہر دمے ہر نعمتے
 داد دست و گوش ہم چشم و زبا آں خدا ماندہ دوی بردیگراں

کور و جاہل ام چنین کردار بد
 بر ہائیم یا خدا رب احد

۱۔ خدا را ہمیشہ بدل باد کن + دل خویش از یاد او شاد کن
 ۲۔ تو پیدا کنی مردمان را از خاک + کنی بندگان را از نا پاک پاک
 ۳۔ شکر نعمت کن زان رب العباد + داد ہر تو آنچہ می بایست داد
 ۴۔ چشم دادہ گوش بینی ہم زباں + بر تو روشن کرد اسرار نہاں

تحریرات

جلد ہفتم

عمر بنی ساجد

از طفیش یافتی تن چوں طلا اے خدا را یاد کن تو با دلا
از طفیش حرمت تو برقرار راحے یابی تو از پروردگار
رحمتش ظاہر خطایش بے نشا دل بیاید سر پہنی بر آستان
چوں نظر دارد نہ کس بر تو رسد ہر نفس باید کہ دل بر او رسد
از طفیش یافتی تن بے بہا

بایدت دایم زور د آں خدا

از ہماں رحمت بجاں زیور کنی جیت در درش تغافل گئی
ساخت فضلش ہمارا سپہیل نے اندازی آں خدا را از دلیل
فضل حق داد تو رباع قولت اے خدا را یاد داری در وقت
ہر کہ موجب شد ترا از جسم و جاں ہم نشیں دخیز در و در ہماں
ور دکن زان بے حساب بے نشا

می رہاند او ترا در دو ہماں

(۱) آفریدہ حق ترا از نور ذات تا شناسی ذات او را از صفات
(۲) حق تعالیٰ مر ترا پاک آفرید در و در خود در قالب تو بر مید
عمر تو با تو امانت دادہ است نے بے جرم و خیانت دادہ است
(۳) نقش بر ہندگان بسیار داں رہ نما بدیج کس بر خدا آں

عقود محلی صاحب

عقود ششم

در بیان حجت

سی و شش نعمت غنی از لطف
پس چرا او را کنی از دل فرود
از طفیلش بر تن غنای غنای
یا داد کن تا بسیاری تو بهی
چون بمنزل شاد باشی بامرا
بایدت که یاد باشد او مدام
ز آن که هستی با عیالت شادما
هشت پیر بایدت او برزبا
از طفیلش عیش و عشرت هم کنی

یا داد باید بدل هر دم کنی

از طفیلش بر تن زبید جری
آن خدا مانده گنج گروی تیر
جائے خوابت از کرم راحت سا
هر دے پس از صفات او بجا
از طفیلش شهرت تو در جهان
بایدت باشد صفاتش در دها
از طفیلش دین ایمانت در
بر بمان دائم دولت بایدت

هم به در بارش روی با احترام

دخل تو باشد به حرمت لا کلام

علا از سخاوت مرد باید سوری
شکر نعمت را دهد افروزی
علا ترا مال و نعمت فزاید ز شکر
ترا فتح از در در آید ز شکر
بچه که را باشد دل حق شناس
نه شاید که بند زبانی سپاس
آگاهی در فرنگ بند ذائقه شش و اقسام طعام زینت سفره می
دشمن شمار نموده

گوهر راجت

علومِ عشق

سکھ منی صاحب

از طفیاش شہرت تو در جہاں بے فراموشی شود آں مہرباں
 ایں مہرباں تو از فضلِ خدا و رد او کن اے دل بیہوش را
 از طفیل اور فانت روزگار دائمًا دل یار را کا صبر شمار
 از طفیل آنکہ ہستی راست با اے دل من باہماں مالکِ سہا

از طفیل او چہانے راجات
 می کنند نانک از آں مالکِ صفات

نام حق را خود بیا در بر زباں ہرچہ خواند نہماں را دل بخواں
 از طفیاش نورِ جلوہ در جہاں وز گلِ دل می شگندیم از آں
 می پسندی شود در دل مقیم از نوازشش بگردد دل فہیم
 ہم تمام گنج ہا در رحمتش کس نہ یا بدیچ ہم بے شفقش

ہرچہ خواہی کن آں مہرباں
 ہیچ ہم باشد نہ دستِ بندگ

نفسِ جزبہ شکر خدا بر میار کہ واجب بود شکر پروردگار
 خود بدانند عظمتِ خود خود شدہ دانائراز از نگاہِ شفقت و بخشش بسازد مسواری
 مگر از شکر ایزد نہ بندی زباں بدستِ آوری دولتِ جاوداں

از طغیانش می کنی چو صد رکاب روزهاست
 روز و شب باشی بیاد با صفا علی حقیق
 از طغیانش نیک او تو کار را عبدی محاسن
 هر نفس کن یاد او را بار بار
 از طغیانش صورت تویم قشنگ ۵
 یاد او را دانگن بے درنگ
 از طغیانش خاندان تو بلند ۶
 روز و شب کن یاد او اے امین
 از طغیانش عز و جاهت برقرار
 از دم مرشد همای را یاد دار
 گوش شنود نغمه با از رحمتش ۷
 منظر دکش چشم از نعتش
 از دشمن ناطق بگردیده با ۸
 اردمش آرام باشی در جها
 دست در کار است و او از رفتش ۹
 زندگانی با ثمر از شغفتش
 منزل مقصود تاں از فضل و ۱۰
 داننا امن و اماں آید از او
 آں خدا مانده دوی بردیگراں
 فیروز دل که هست مرشد مهرباں

بجان جنگی آمد از کوسه او ۱۱
 شود باز کشت بهم سوسه او
 بجان دست جثم و بهانت گوش ۱۲
 بهانت مستی بهانت جوش
 کند خدمت مرشد خود بجاں ۱۳
 بگوید رضائش بقدر توان
 شکر کن حرث کنیاں را بنده باش ۱۴
 پیش ایهاں مرده ستوا غلبه باش

کبریا رحمت

شکوہ بہتم

حکمہ مفاہات

نور بر رویت بہ قربتِ اصفیا پاک شوید از تفتِ چو کِ خطا
 نزد عارف گم نشود کبر و گمان ہم ظهورِ علم و عرفان در میان
 ۱ قرب حق حاصل بہ نزدِ اصفیا ہم تو ہم صاف گردا از
 دست آید گوہر نام خدا مقصدِ واحد حصولِ کبریا
 کی توان گفتہ صفاتِ عارفان

مہدِ عارف ہم بہ یادِ یازدان

نزد عارف قربِ ربِ نارسا با ثمرِ دائمِ ولایتِ اصفیا
 صحبتِ او ضابطہٗ خمسہٗ خواں یک سرفیقِ بہ نودِ حق شناس
 ۲ خاکِ پائے خلقِ خالقِ ہر زمن گوہرِ زیرِ دوزخِ ہر سخن
 نے ز مند در محبتش دل ہر گجا دل دراں صحبت بود در ابتدا

تجارتش دولتِ رود ہم از میاں

و اما خورسندیِ حق ہم دراں

۱. صحبتِ مشاعرِ ترا صالح کند صحبتِ طالحِ ترا مہلک کند
 ۲. بہ عرفانِ حق خویش را توسل بسوزشِ دل نمودہ پرتو سازد
 ۳. بہ صبرِ آشکارا تحملِ بکن بہ کارِ کردن توکل بکن
 ۴. بہ چیزِ میسرِ قناعتِ نہ بہ شہوتِ بہ لذتِ مشو اشتہا

شکر منی صاب

شلوک حکیم

گوہر راحت

ہشت بستہ ہستم

شلوک

اگم اکادھ پارہیم سوئے جو جہے سوکتا ہوئے
سن متیانک بنوتا۔ سادھ جنال کی اچرن کتھا

ترجمہ منظوم می رہی از غم، کنی شکر و شہا

از خدائے بے کراں بے انتہا
عرض نانک گوش کن اے ہم نشین
از عجب یک داستان اصفیا

ادضاع و اطوار اصفیا از جہانیاں دنیا دار جداگانہ بودہ صرت اوقات
شان در صفت و ثنائے کردگاری گذرد۔ جم دنیا را بر طون ساختہ بہ
شکر و سپاس دانما و اصل دا جدئی باشند۔

نما بھقت دو فرد است اندر جہاں
عرض آشنائید اہل دول
یکی اہل دنیا کی عارفان
دگر را خیال کسے در سراسر
نداردند کلاے بغیر دقل
نباشد بجز یاد او کام او
کے اور اکش از ہم مایہ تراست
گیتہ کرشن ہاجو

کرم و راحت

حق و حرم

سکون و صفا

مغفرت از محبتش بر خاندان
هم نشیمنی خوش خندان و سعاد
محبت صالح چنان یک دونه
زاں بگرد هر کس بهر دره
زنانکه ملک الموت گرد خاد
هم فرشته با نوازند هر دونه
محبت صالح و ماند هر خطا
آب حیاں حاصل حمد و ثنا
هر کجا محسوس گردد در جها
ناکار گردد و حیاتش کامراں

نزد صالح که نباشد زحمت
هم ز دیدارش بیاید راحت
در چنان محبت نماید ظلمت
ترس دوزخ هم زود در محبت
هر ثمر خواهد بهمان حاصل شود
محبت صالح ز به حاصل دوزخ
دو جهاں را استراحت هم بجا
می گردد و میریزد هم تان صالح
در بول صالح خدا باشد مدام
مغفرت در صالح شیرین کلام

عازن که در دنیا کند استراحت - که باید به صاحب دل اختیار حق
به جز اندرین کار مشکل بود - تواند اگر صاحب دلی بود -
دل از بند هر چه برداشتن - عیب
در آن راحت خویش جدا داشتن

گوهرِ عارف

شکوہِ معتمد

سکھنے والی صاحب

دشمنی گرد و بہ صحبتِ دل نوا ہم دران صحبتِ بگردی پاکباز
 نزدیک عارف نے یکس دشمن شوی نزدیک عارف نے براہِ کج روی
 دل دران صحبتِ زبیدی نوا صحبتِ اوحی شناسائی دہ
 صحبتِ اومخی میکسر و غرور می رہا نواز منی ساز و صبور
 عظمتِ صالح بداند خود خدا

از خدا یک جہتی با اصفیا

نزدیک عارف نے ترددِ اضطراب دائمی باراحتِ درہر مناب
 صحبتِ صالح بزد برنارسا ہم تحمل می دہد برسرِ ازاء
 منزلتِ گردد دران صحبتِ بلند منزل مقصود آید بے گزند
 نزدِ صالح می رسد بر اصلِ د در نظر باشد فقط ذاتِ پرست
 حاصل آید آں خزینہ اکبر ذات
 من فدا گردم بدان مردِ صفا

(۱) چوں حق را کنی یاد باطل رذی خیالات بے ہودہ از دل رود
 (۲) صحبتِ کامل ترا کامل کند با حلاوت ہائے دل شای کن
 (۳) ہر کہ او از من عرف آگاہ شد
 از ملائک رفت عالی جاہ شد

محروریت عشق مجسم شکستہ منی صاحب

ہشت بند ہشتم

شلوک - من سا چا مجھ سا چا سوئے اور نہ پہچنے ایکس ہیں گو
نانک ایہ لہجہ برہم گیا فی ہوتے

ترجمہ منظوم - صادقان و راستبازان زبان
بے ہڈا نگہ نہ نے بر دیگران
نانکا کل حق شناسان جہاں
آں چٹاں کردار دارند بے گماں

دریں ہشت بند اصناف و صفات حق شناسان صادق و راستباز
جہاں راداع سازند کہ آجہا فرزند وعدہ لاشریک برکے دیو و میکہ
نہ دارند۔ دران بیان تشبیہات و تشبیہات را از گرد و نواہی خویش
فی نویسند۔

طہر آئینہ کشد عاشق کردگار
بازیں پیش ہم عاشقان نجات -
نہاں بہ ہر دو جہاں پر کار
نکند ترک عمل تاجات
بہ سامر و ملے کہ گرہ نیست
ز یک دیدگار اگر نیست

کرم دانت خورشید سکه ماهی

نزد صالح بشوم تا بم خدا می بخوانم از خدا حمد و ثناء
 نه فراموشم خداوندی صفا هم سراسر اگوشه یاکم نجات
 نزداد شیرین شود آبی گبریا در دلب هر کسی که شد جلوه نما
 یاد گیرم نزدشان فرمانروای می کنم حاصل زهر غم خلصا
 در چنان صحبت رود کل در دوا

چون چنان صالح بسازد بخوانا

عظمت عارف نداند و دیدم هر چه بشنودی بیا ند و دیدم
 شان عارف نور از کل اسوا ایس جهان باشد ز عارف پرفضا
 عظمت عارف ندارد سر حدی غیر محد و دیست آن ز هر حدی
 عظمت عارف بلند تر از بلند عارفان در شان و عظمت ترند

شان عارف را بدانند عارفا

خادم و خاوند بهمانند راز دلی

بطحی بده غم مخوری دم بدم - که سوسه نمی بخشد ایس رخ دهم
 می پوئ کس که شد عاشق کرم - ندارد بهر دو جهان هیچ کار
 به الفیض از ما و من باید گزشت
 بهت یکسان خانه و صرا دشت

تویر راح

قلوبی صم

سکھنی صاحب

حق شناسے خاک پائے مردمان
 عترت عرفان بنوشد ہر نیا
 حق شناسے را بہر کس شفقے
 کس نہ بیند زو بدی یا ذلت
 بر ہمہ یزداں شناسے را نظر
 دامن آند آپ میواں چشم تر
 حق شناسے ہم بری از بندہا
 صاف رفتارش چنان کند
 حق شناسے را طعم عرفان حق
 دامن آباشد بہ فکر شان حق

دامن آتکیم او با شد خدا
 حق شناسے را نہا شد گنا
 غیر خلقت را اندیشد دم بدم
 در تواضع می کند رفتار ہم
 از ہمہ جہاں باشد برکنار
 از تردد در دلش آید قرار
 دامن آدر کوشش غیر جہاں
 کامراں گردد او بے دیر در را
 دامن آخواہد سجاہت کل جہاں
 زان جہاں را قائم او ہم بر زباں

طا تواضع بہ دھرت افراے تو - کند در بہشت بریں جئے تو
 غلغیرے کن اے طائف غنیمت شمار - زان پیشتر کہ ہانگ بر آید فلاں ماند
 دلاگر تواضع کنی اختیار - شد خلق دُعا ترا دوستدار

کبریا رحمت عظمیٰ جلال سکه تنه صاحب

حق شناس از هر یک بنیاباثر چون آلود آب هم گردد نه تر
حق شناسان اچنین باشند صفا بر سران یکساں فروزا آفتاب
① یک نظر بیند همه را حق ستا بادیکیانست بر شاه و گدا
مبصر اوقام چه فرقی می کند بر زمین صندل زند یا کس کند
دائماً بر یک خط یزدان شناس

چونکه آتش می بود بر یک کاس

از همه یزدان شغای پاک تر آب چون باشد مدائماً چوک بر
دل فراخی حق شناس را چنان بر زمین باشد چنانکه آسمان
② دوست و دشمن بدانند یک اند حق شناسی که نه گردد کبر باز
حق شناسی از همه بالاترین از همه باشد بدل چون کعبین
حق شناسی می بگردد بے گنا
بر کسے رحمت کند رب متنا

عظمتا هرگز باشد دلش آشنا - به باطن بود عمو قنات خدا
بنده یک بیگم برابر بود - که هر کار از حکم داد و ربود
به قطع ظائق رضائ خداست - رضائ خدا کار اهل صفات

کہ میں مانتا ہوں

شہر کی معیت

مکرمہ راجت

حق شناسے بے بہانے جیہا : حق شناسے کانٹے را دوا
 کیست کہ باشد ز راوش آشنا : دانما باشد یہ آنکس مر جتا
 نیم حرفے زو نہ باشد ہم بیاں : حق شناسے مالکِ سالم جہاں
 کیست از قیمت و حدش آشنا : غیر از زرداں شناسے ہم نوا
 نے رسد کس ہم بدان حد و مقام

حق شناس حق پرستہ اسلام

حق شناسے واجدے از یک جہاں : حق شناسے زندہ باشد جاوداں
 می نماید راہ دیں راہ نجات : حق شناسے مرد کامل با صفا
 حق شناسے دستگیر بے کاس : دست ادا بالاترے بر مرد ماں
 حق شناسے منظر ہر دو جہاں : کبریا خود مستتر باشد دداں

شانِ اکبر از وجود او عیاں

حق شناسے بس غنی دو جہاں

ملا خود پرستی موجب کل مرض ہا : حق پرستے می شناسد فرض ہا
 فلا بد اند حقیقت شناسائے راز : کہ ہر کار را می کشد کار ساز
 براے خدا او کشد کار ہا : نہ بوید کہ یاد اش کر دار ہا

گوہرِ راحت

مجلدِ ہفتم

سکھائی صحابہ

دنگ و لونِ حق شناسے بے بدل
 دلش قائم ہدائے بے زلل
 تکیہ او دائماً بریک خدا
 نامِ حق بہتر بد و اراقہ با
 تکیے بیدار باشد ہر دے
 نے کہے پندار دارد او ہے
 دائماً باشد بدل او شاداں
 جائے او خرم آباد بے نساں
 صرقت او قاش خود ہم با آرام
 گزند باشد آں کے را انعدام

حق شناسے علمِ حق را عالی
 اُلقتش باشد عداً با یکے
 عارفے گردد مدائماً بے غے
 پاکِ خصلت پاکِ طینت ہر دی
 ہر کر اکہ می پسندد خود خدا
 عظمتِ آنکس ندارد اتہا
 بریگاں باشد ز دید اثرِ شعیب
 من شوم قرباں بدانِ و ارب
 ہم فرشتہ را تلاش آں کے
 آں کے غرقِ وجودِ حق بے

۱۔ دلِ آگاہ۔ آرام دارد و نام ، + نداند کہ چوں می رود صبح و شام
 بہ دل خود ہر آنکس آرد بدست + ہر کج توکل تواند نشست
 ۲۔ سہاراں دائم برگزند دل شکستہ با خدا نامِ یزداں را شعیبہ کہ نامِ خدای تعالیٰ
 ۳۔ ہر یار و دشاد کام است او + کہ جو کسے صبح و شام اسبھاو
 دگتھا

گورہ راجت

مثنوی نیم

صحنہ مثنوی

گد آرد کذب را ہم بر زبان دل شود مدخل بہ رب بے کراں
چشم بیند غیر محرم را چسرا صالحان را خدے آرد بجا
۱) فیتے شنود ز کوشش زان دیریں از ہمہ خود را بداند بدترین
از دم مرشد ز بد کردن رہد خواہش بد را بدل نے راہ دہد
نفس نامادہ و شہوت برکتار

یک چنانست پارسا در صد ہزار

بر کے خرسند گر گردد خدا پارت الفت بے ریو و ریا
باتوکل او کہ ہر کارے کند پاک باشد گر چوں کردار کند
۲) خواہے گا ہے ندارد از شمر محض در شکر و ثنا باشد مگر
جان و تن در یاد آن پروردگار شفقش با خد بہر کس برقرار
وصف حق خواند خوانند دگر

بر خاں پاک خدا داد و نظر

نہ بگفتہ کہ کارش نہ باشد بکس نیفتہ بہ شہد ہوں چوں گم
نہ رسد آنچہ بروئے کند مبراو کد بر سب نفس خود بجا
ندارد بہ لذات دنیا خبالی نشیند بہ نزدیک اہل کمال
ہر آنکس کہ از دام تمنا برونید دل خواہش از ہمہ سو کشید

کے حق میں

شلوک

کبریات

ہشت بست نہم
 شلوک اُدھارے جو انتر نام سرب میں پکیے بھگوان
 نیکہ نیکہ خاکر نمسارے تاکہ اوہ اپریں کل لٹا

ترجمہ منظوم
 دل شود مائل بسوئے یک خدا
 پس نظر آید خداوند ہر کعبا
 ساجدے بریک خدا ہر لحظہ
 بس نجات خلق ہم راں پارشا

آگہی۔ آپریں۔ پریں یعنی میں کر دن! اللہ منہی۔ آنکہ بہ اشیائے دنیوی دست
 نہ زندیک حلقہ درویشان بر اشیاء دست نمی زندہ خصوصاً نقدیات را مس
 نمی کنند آں چنان پارسایان ضرور است کہ قوت بیوہ کار دارند و اکثر نقدیات
 را بدامن بستہ داند۔ گورو بابا آں را آپریں ہی داخذ کہ بہر چیز دست بزندانہ
 دل نہ دہد و انکس موجب نجات دیگران ہم گردد۔

۱۔ جز خاص نیست با تو مہرباں دل بدو میر از خداوند چنان
 ۲۔ بظاہر نہ باشد دلش آشنا بہ باطن بود محو ذات خدا

عینا

گوهر راجت

غلام علی ہندو

سکے معنی صاحب

بیخ عرفان وردِ خالق درجہا و در یک در چار ذات مرھا
 ہر کہ دارد یاد یا بد مغفرت صحت صلح ہر کس مصلحت
 ۵ گریز از رب بدل نام آرد سنگ دل را دام و دد را منفر
 نام یزدان داروئے مجملہ استم شادمانی در سپاس فی کرم

زور دانش گہ نیابی پیچ جا

و رہ مقسومت نوشته کبریا

ہر کہ دل سازد مقام اکیم می ہند نامش غلام آن کریم
 در نگاہ ہر کس ہر سوز حسیم شد غلامی از غلامان علیم
 ۷ دائماً نزدِ خدائے دُوراد آن چنان خادم شود منظوراد
 مالکے باشد بخادم ہر سربان می شود ظاہر بہ خادم ہر نہان

در عوام خلق باشد، دل جدا

ایں روش پودہ عبیدہ کبریا

آگہی: چار شاخ - چہار رون چہار گروہ کہ اولاً نسبت بہ کار و روزگار
 مردم کشوری ہند بہ چہار فریق تقسیم شدہ بودند بر بہناں: کار دیں بچتری جنگ
 حفاظت ملک - دلش صنعت و تجارت شود - خدمات مردمانی کہ وہ -
 در آخر آں صفات موردی گشتہ موجب ناجاتی عوام گشت۔

گنبر راجت

شکوہ ہشت بندہ

عکس منی صاحب

ماں یاد عشقِ حق مردِ خدا دُور دارد صحبتِ بد خلق را
 دُور باشد از دلش دہم نگاہ می پرستد یک خدائے لامکا
 چرک اتم از صحبتِ مردِ خدا گم شود، صقیل شود دلش صفا
 خدمتِ مالک کند او دم بدم ہم خدا جان و تنش بر حق منم

مقدم دلبہ درونی دل نهند
 آں چنان عابد بہ معبودش رسد

ناصح نفسِ ست عالم ہر نفس نام یزداں درد دلش باشد بس
 آبِ حیوانِ اسمِ اعظم را نشد عالم از بند چنان عالم زبید
 درد دلش اسرارِ حق باشد سلیم در تناسخ کہ نہ گردد آں علیم
 حق بگوید از کتابِ ہائے شریف ہر کیشی را بداند از لطیف

ناصح بر ہر فریقِ خلقِ عام
 عالمے را بر چنان عالمِ سلام

بر ہر چہ نظر با دکنم روئے قیامت ہر جائے کہ دل رخت کشد گوئے قیامت

در پندہ پندار بماند تا حشر +

ہر دل کہ نہ در حلقہ انیسوئے قیامت

ہر دہند مردمِ عموم طبع چہاں درونِ فریقِ تقسیم کردند بر بہنِ چہرہ می . وین

گوهر راحت - شلوک بہشت دہم - حکم مئی صاحب

بہشت بندہ
شلوک - اُسست کریں انیک جن - اُنٹ نہ پاراوار
نانک رچنا پر بھرچی - بہہ بدھ انک پرکار

ترجمہ منظوم - می کنند حمد و ستائش صد ہزار
کے حساب آید ز کار کردگار
خلقے کہ آفریدہ آں خدا
از کجا آید از آں حد و شمار

در بہشت بندہ ذیل گورد بابا گونا گونی و بود قلمونی و خلائی خدا یا بے غمت اور
اشغال و مصروفیات شان بیاں می کنند دلائل خارج بزرگی و توانائی آفرینند
را اخذی نمایند۔

آفریدہ کائناتے گونا گون ؛ نیک و بد ہم کہ و بہ زیبا زبوں
بناشپ و روز در طاعت حق گذار مگر از پے کار پروردگار

کہ ہر جہ کند بہت بہتر ہماں
نگاہدار خلق است او ہر زمان

گوهر راحت شکر و شکر بندام سحر منی صاحب

هر رب داند ز جان من برتر ز همه مخلص می برگردد آن تر
 رنج و راحت هم باد یکساں بو در وصالش دامن شادان بو
 خاک ز یکساں نماید هم باد سم نه هم از آب حیوان کم باد
 عزت و ذلت بدان کس نه جدا هم بود یکساں بد و شاه و گدا
 هر روش دارد خدا را هوش بها
 آن چنان کس را حیات جاودا

هر دے بوده مقام آن خدا رنگ و نام هر کس باشد جدا
 خود کند یا می کناند حق منان هر چه خواهد می شود دائم بها
 پهن گردیده بصد نیزنگ ها کی توان گفت خدا را رنگ ها
 جلوه نورش بهر فهم و خیال دور رس خالق خدائے لایزال

هر دم دهر ساخته او مهربان
 گشت نازک هم به یادش شادمان

سود نه کند گر گزینی از قضا هر چه می آید بدان مید و رما
 هر کس را از دان و کار ساز قادر مطلق خدائے بے نیاز
 هر دے در سخن ز فور پرتوینا هر مقام تار باشد پرتوینا

گوهر مباحث طریق شریعت دوم سکہ منی صاحب

۳ بے شمار ندما ہدایان و جو گیاں بے شمار ندرا چگان عیش را
 خلق کردہ طائران و مارا بے شمار ند سنگ سبزہ ناز
 بے اندازہ آتش و ہم باد و آ بے شمار اقلیم ہا ملک تراب
 مہر ہا ما ہا و اختر بے شمار ہم ملائک ہم ملوک تا جدا
 آں ہمہ را خود خدا سفتہ بہ تار
 ہر کرا خواہد شود آں رستگار

۴ مردمان سے صفات دینوی شاستر وید و پیران و سمرتی
 گوہر ہائے قعر دریا صد ہزار صد ہزار از گوناگون جاندا
 صد ہزار ند ذی روح عمر دراز صد ہزار ند کوہ ہائے ند انداز
 ہم ملائک صد حفظ و صد ہزار جن و دیو و شیر باناں بے شمار
 آں خدا برا نہا دور و قریب
 شامل شاں ہم جدا باشد حبیب

۵ یکی زاہد و عارف با خدا یکی جو فروش است گندم خدا
 خلق کردہ کائناتے گوناگون نیک و بد کہ و میر و بیبا زبوں
 کس بدانند آں خدا را دور از فکر و گمان
 حاضر و ناظر بہ ہر کس خدا را بے گمان

زورِ تش می کنند میلیون ہا در مراسم می شوند میلیون ہا
 بر زیارت ہاروند میلیون ہا دشت و کوہ گردند اند میلیون ہا
 ہم چنان میلیون ہا و ردش کنند نیز ہم میلیون ہا سنا عر شوند
 کتب را بشنوند اند میلیون ہا در رہ تقویٰ تپند میلیون ہا
 دیگران دیگر روش یادش کنند
 نے وے گاہے بہ رازش می رسند

صد ہزاراں اند در کبر و غرور صد ہزاراں کوہِ جاہل باغِ غور
 صد ہزاراں سنگِ دل ہم بخیل صد ہزاراں خشک رویاں بخیل
 صد ہزاراں مالِ خیراں می کیند صد ہزاراں غنیت خیراں کنند
 صد ہزاراں مال و دولت ہر ہند صد ہزاراں ہم بہ غربت می روند

ہر روش خواہد خدا ر قار بہ
 خلق را داند آں کردگار بہ

یگی بستہ از بہرِ طاعت کر یگی در گنہ بردہ عمرے بسر
 یگی ایسا پرست و یگی آن پرست یگان در جہاں بودہ زنداں پرست
 بے شمارند در تلاوت بے درسیاں بے شمارند زان دہان دل شکستہ در جہاں
 بے شمارند چو کہ درت چو کہ خواں شکوہ صد ہزارند مغتری بابا و غنیت ہر سال
 نغمہ عرفان

گوشه راحت

شعورک پشت دهم

سکون منی صاحب

صد هزاراں بر زمین محدث گما
در فضا هم لک فلک لک آسما
نام اوتار خدا بر صد هسنار
آفریده رنگ مائے بے شمار
علی گسترده او گو بار بار
دائما یک بوده است پروردگار
آفریده خلقت خود رنگ نگ
ز که آمد پس بدو شد بے رنگ
کس نه داند زان خدا حد و حساب
بس خدا باشد خودش را خود جواب

صد هزاراں خادم پروردگار
نور در دل مائے شاں گیر قرار
صد هزاراں از حقیقت باخبر
یک خدا دارند دائم در نظر
اسم اعظم آب حیا و نوش شا
می زمیند دائم حیات جاودا
صد هزاراں بین توصیف ثنا
راحت و لطف ست دائم انظار
در نگا هوش هر نفس مرد خدا
دوست دارد خادمی را گریا

هم پیغمبران هم اوتار با
زاهدان، گوشه نشین غار با
آهنگی - اوتار - در سنگرت انکس را گویند که به عقیده هندوان خود خدا
بر شکل انسان در دنیا آید - اسلام و مذہب سکھ آن عقیده را باطل
شمارند

گوہِ راحت

شکوہِ بختِ دوم

سکہ منی صاحب

صد ہزارند ساکنِ زیرِ زمیں دُرِ جنم ہم بہ فردوسِ بریں
 صد ہزاراں اندر کونِ فساد می بگوئند آں ہمہ درزی و زاد
 در تساہل می خورند میلیون ہا صد تر دمی کنند میلیون ہا
 کردہ اند دولت فراہم بے شمار آں کہ در فکرِ عشم ہم بے شمار
 در ہمہ حالے کہ باشد زو رضا

ہر ادائے خلق در دستِ خدا

تارک الدنیا بگشتہ بے شمار رشتہ خود بستہ اند با کردگار
 صد ہزاراں در تلاشِ کبریا پاک طینت می بیابند آں کیا
 رشتہ دیدارِ او میلیون ہا کامراں در وصل ہو میلیون ہا
 صحبتِ غافل بگویند آنہا چوں ندیدہ اند در رنگِ خدا

ہر کہ آید در نگاہِ حق پسند

مرحبا آں بد اں طالع بلند

بے شمارند عاملانِ شغل با ہر وجہ بے شمارند قائلانِ گردنِ زبانِ باغِ نور
 بے شمارند جادوئے دیں محبت بے شمار جادو ہم از عبادتِ دریا صفت بے شمار
 ہر چہ خاطر خواہ او باشد ہمانست بہر سہر قائم و دائم خداوند بے غلط و برتریں
 نقدِ عرفان

گوهر راحت

طلوع بند پا زدم

شکوه منی صاحب

اختیار کن به مختار جهان هر چه خواهی شود دائم همان
 طرقة یعنی بساز و خدیم آن کس نداند حدی بے حد و نشان
 ۱ در وجود آورده بے تکیه نهان چون بفرماید شود آن هم بباد
 بسته فرمان او پست و بلند رنگ بگیرد به او باشد پسند
 خود کند بیند خودش کار عظیم
 در همه رشته شده رب رحیم

گر خدا خواهد نفریابد قسار سنگ هم گردد شناور تا کنا
 زنده دارد بے نفس خواهد خدا می کناند می پسندد گشتن
 ۲ گر خدا خواهد به مرتد بخشند رحمتش باشد دهد آسایش
 دو جهان را مالک آزاد خود خود کند بازی بگردد شاد خود
 می کند هر چه پسندد خود خدا
 در جهان تمشیل حق باشد گجا

۳ عا قدیم است فانی خواهد شدن جز او زندگانی نخواهد شدن
 عا هم در یکجا بی یکی در همه بعد از تا عمل فلک بر همه
 زمان و مکان دگر هر چه است
 بعد رنگ آن کس که این نقش است

۴۳

گوہر راحت

شلوک ہشت بند یازدہم

سکھ منی صاحب

ہشت بند یازدہم

شلوک - کرن کارن پر بہ ایک ہے دوسرناہیں کوئے
 نانکس بلہارے، جل تھل جہاں سوئے

ترجمہ منظوم - آں یگانہ صاحب با اختیار
 دیگرے کس نیست ہرگز در شمار
 نانکا قربان حق کہ او مدام
 بآب و دشت و بر زمین پرواز گا

در ہشت بند ذیل گوردہا با ہمہ گیری خدائے متعال را کہ صوفیان اسلام ہم
 ہاں حقیقہ ہمہ گیری قائل اند ہاں نمایند۔ و قام کاری بندہ نادان
 بے خبرا بہ لاعلمی۔ جہالت منسوب سازند۔ ابشار۔ نذیر نفس و قربانی را
 موجب حصول قرب رہائی می گویند۔

برنگو آسیا سنگ آہال ہم زار من بدست دیگے افتادہ ام ناچار گئی
 حنان اختیار غلبہ شوق دارم بدست او
 بہ رفتارے کہ خواہد برہماں افتادی گردم

گو بر راحه

شکوہ پاندم

شکوہ می صاحب

لے توانائی بدست بسد گال
از ہمہ سر حیمہ بخشندہ ہماں
بندوبے چارہ فسرمان بر
می شود ہر چہ بخوابد و اگر
۵ کہ بلند و گاہے باشد در کیں
کہ بخت دد در خوشی گاہے حزین
کہ خوشامد غیبے گاہے چنیں
کہ پر د بر آسمان کہ بر زمین
کہ بگرد عارف یزداں شناس
داصل ہر جاں خدا کی سپاس

دست افشائی کند کہ ضد منط
دایاں گاہے او در خواب غلط
از غضب گاہے بطیش آتش فشا
کہ بگرد باد شاہ با ہوا
۶ کہ بگرد باد شاہ با ہوا
پر خفت گاہے بگردا و گدا
کہ بدنامی سبک در ہر نظر
کہ بگرد دینک نام با اثر
در ہماں حالے کہ دارد آں خدا
از دم مرشد بگرد بر رضا

ط گاہے چنیں است و گاہے چناں
کہ بر یک منط می نہ باشد جہاں
کہ درون عیش و عشرت کہ درون رنج و غم
کہ بہ صد نعمت خرق و کہ عابد ہم حشم

دست بندہ چست اوچی توں ہرچہ خواہاں کیا باشد ہماں
 می شدے بندہ را بودے اختیار آں شود ہرچہ کند خود کردگار
 بے خبر غلطاں بہ خیال جہاں گر بدانتے گزیدے کے ازاں
 در جہالت گر ہے ہر سو دواں در پریشانی دود گرد جہاں
 گر کند عارف کے را کردگار
 بس بد و بخشد خدا دارا لقرار

ناکے در لحظہ سفاو جہاں چوں بہ لاچارے بگردد مہرباں
 آں کے از کس نباشد در نظر در دی وہ سو بگردد با ظفر
 ہر کرا از خود کند چوں بخشے نے کند مالک حساباں کے
 جان و تن از مایہ آں جانتواں نور او در ہر دے گشتہ فراز

ایں ہمہ سیکر بہ تجویزِ خدا
 می زبید نانک بہ تحمیدِ خدا

علی کس نگاہ تو اقتدہما انت : ہماں جلوہ پرداز کوئی مکانست
 عاتیک ز بخش دیدہ را دا کند بہر رنگ اور امتا شا کند
 چوں خورشید کو قدر ہر منزل است ہماں گوئے او شیخ ایں محفل است

گو بر راضی

شکوہ یازدم

شکوہ مع صاحب

لے توانائی بدستِ بسدگان
از ہمہ سرچشمہ بخشندہ ہماں
بندوبے چارہ فسران بر
می شود ہرچہ بخواد دادگر
۵ گے بلند و گاہے باشد در کیں
گے بختِ درد در خوشی گاہے حزین
گے خوشامد غیبے گاہے چنیں
گے پر و بر آسمان گے بر زمین
گے بگرد عارف یزداں شناس
واصل ہر جاں خدا ذی سپاس

دست افشانی کند گے ضد منط
دایباں گاہے اور خواب غلط
از غضب گاہے بر پیش آتش فشا
گے بگرد خاک پائے مردماں
۶ گے بگرد بادشاہ با ہوا
پر خفت گاہے بگرد دادگدا
گے بدنامی سبک در ہر نظر
گے بگرد نیک نام با اثر
در ہماں حالے کہ دارد آں خدا
از دم مرشد بگردد بر رضا

ط گاہے چنیں است و گاہے چناں
کہ بر یک نقطہ می نہ باشد جہاں
ط گے درون عیش و عشرت گے درون رنج و غم
گے بہ مدد نعت حزین گے یا بد ہم عظم

سکھنی صاحب

شلوک یا زدم

گو سر راحت

دست بندہ چیت اوچی توں
 می شدے بندہ را بودے اختیار
 ہرچہ خواہد آں کیا باشد ہماں
 آں شود ہرچہ کند خود کردگار
 بے خبر غلطاں بہ خیال جہاں
 گر بدانتے گزیدے کئے ازاں
 در جہالت گر ہے ہر سو دواں
 در پریشانی دود گرد جہاں
 گر کند عارف کسے را کردگار
 بس بد و بخشد خدا دارا لقرار

ناکے در لحظہ مشاہد جہاں
 آں کسے از کس نباشد در نظر
 چوں بہ لاچارے بگرد مہرباں
 در دیوہ سو بگرد با ظفر
 ہر کرا از خود کند چوں بخشے
 نے کند مالک حساب آں کسے
 جان و تن از مایہ آں جانواں
 نور اود در ہر دے گشتہ فراز

ایں ہمہ سیکر بہ تجویز خدا
 می زبید نانک بہ تہمید خدا

علہر کس نگاہ تو افتد ہماںست
 عابک رنگیش دیدہ با و اکند
 ہماں جلوہ پرداز کوں مکانست
 بہر رنگ اور امتشا کند
 ہماں گو نہ او شمع ایں محفل است
 چوں خورشید کو در ہر منزل است

گورکھ

شلوک دھاردیم

سنگھتی صاحب

ہریشٹ بند دوازدہم

شلوک - سنگھی بے سبکیا آپ نوار تلے
 بڈے بڈے ہنکار یا ناگ بھگے

ترجمہ منظوم - درجہاں کل مردم مسکین خوشا
 در تواضع می زمیند چو خاک پا
 و ز کلا نہائے پراز کبر و غرور
 می گدازند در منی پُر ہوا

در ہشت بند ذیل گوردہا با وضاحت شکر ہے چاد عادت انصاری کردہ
 توضیحات نتائج آں رامی دہند۔

تواضع کلید در جنت است ہا
 سرفرازی و جاہ و ازیت است
 تواضع و در حرمت افزائے تو
 کند در ہشت برس جائے تو
 متعجب و عز ازیل را غوار کرد
 بزدانان لعنت گرفتار کرد

۲ متعجب و عادت حساب ہاں
 متعجب نیاید صاحب دلاں

۶۶

گوهرِ راحت

شونک یازدهم

سکھ متی صاحب

فاصلے کہ یا سخن ہائے ذہین کہ بیکر دصامت صومعہ نشین
 در زیارت کہ برودے بر کنار کہ معجز عارف عرفاں شعار
 گاہے پروانہ و گاہے فیل دماں در بدر کہ در تناسخ سرزماں
 گاہ رقص چوں کند باز گری دست افشاں از قضا داوری

ہرچہ خواہی شود دائم ہماں
 نیست ہرگز دیگرے چوں آں شان

صحبت صالح کند چوں غافلے باز گردد کے ہتی ز ایں منزلی
 نور گردد در دلش جلوہ نما آں چنان عامل نہ گردد بس فنا
 جان و تن باشد در ایں نگہ ضا دل بگردد مائل راہِ خدا
 آب یزد چوں بہ آبِ دجلہ نور یزد در نورانی جلوہ
 شد تردد ختم، آمد ہم قسار
 من خدا گردم بدایں پروردگار

ظہی بود آلودہ بہ حرص و ہوا دیگر از حرص و ہوا باشد چو باد
 عاقل چہ یابی از کس اندر جہاں در حقیقت از خدائے خود بدایں
 عاقل کس دارد مقام ارجمند در جہاں او از ہمہ ہا باشد بلند
 مشور کند از جان و تن مال و ممال از خدا شد و ز خدا یابی وصال

گوهریات

طیوس و ملازم

سکوتی صاحب

در بنجر صد کند کردار چوں ؛ بیچ کرده سرگرمی بهم فزون

در بنجر دهنده بے شمار گو بهشت و گهر قسم بار بار

دل نه زنده در او صد منت کشد کئے قبول بارگاهش می شود

گر نحو کار بے بخود گوید کئے نئے رود نیکی به نزد او بے

دل بگرد خاک پائے فردا

نیک تعریفش کند سالم جہاں

تا بماند من تو انم این دآن بیچ آرامی نه باید دل دواں

تا بگوید من کنم ایس کار ما در جنم غرق باکبر و هوا

دوست و دشمن بگرد و شمار تا بماند دم دل نگر در قرأ

شدت آفت بد نیا تا کند داگر تا دیب تا آن دم د

بند با گشتد ہم از هر و کرم

فخلصی از لکعب حق آید بهم

طعامی سر به ناکای کشد مرد ره خدا در نیکو نای کند

بر که دارد دانش و عقل و غیر اهل علم و علم را دارد عزیز د

فیت موی خویش را آراستی قصه جان کرد آنگاه آراستی د

یک خود ستانی پیشه شیطان بود پر که خود پای زنده مرد آری بود د

کبریا رحمت

از دم

صالحی صاحب

مگرانی را که کس دارد غرور می کند در قعر دوزخ او فرو
 آں که داند من جوان خوش گلم می بگردم گرم گوه بد زخم
 اگر کسی خود را بداند مجتبیار در تناسخ می بگردد بار بار
 از زمین زرد گر کند فرو گلم جاہل ست کو بر بے دانش ہما

گر تو امانت را بکس بخش منان

مخلصی و راحت ہر دو جهان

مال و زریا بد کند فقر و غرور سے دلے خس ہم برد پیش حصو
 چون امید از لشکرے دارد سکو در دے گردد فنا آں لشکرے
 از ہمہ خود را بداند چون قوی می شود خاکے بیکدم آں غوی
 از کسی پروہ نہ دارد پیر غرور غوار گردد نزد داؤرا و مزور

از دم مرشد رود کبر و گلم

ہم قبول او فتد بہ در گاہ کلام

عاقبت نیکی نداری بد میکن
 عاقبت آن بودا بلہ ترین مردمان
 کز بے نفس و ہوا باشد ددا (۱۰)
 سود نمکند مرد را تنگ و سپاہ (۱۱)
 عاقل کہد آہنگ خلیے بادشاہ
 عاقل بہ مختار من گرفتاری عمل
 ہر آید دل نوز بندہ غل (گیتا)

۸۸۱

گوہر رات

شکوہ دو از دم

سکھ منی صاحب

خود خدا شنودہ و خود بند
خود ہماں ملصق درونِ خلق او
پہن گردانید خود را در جہاں
خود خدا مالک خود ہم کارداں
سر بگردے خدا چیزے بگو؟
ہر کجا موجود ذات پاک او
از فسون خود بگردد خود بکا
در فونش رنگ لے بے شمار

حق درون خلق و خلقت در خدا

کے شود گفتہ بہائے بے بہا

قائم حق است با دار برسی
از دم مرشد یگانہ داند ہمیں
خود خدا حق آزاں مخلوق ہا
ایں یگانہ داند دریں منطوق ہا
خوبستی خوب با حسن جمال
چہ شیریں ہستی جمیل بے مثال
پاک ہستی پاک از تو ہم کلام
ہر دے شنود ز گوش جاں مدام

پاک پاک و پاک پاکیزہ تریں

صادقاں دریا داک رب ہمیں

از خدا بودہ ہمہ ایں بخ دین
از ہمہ مالک و ہم خود کار کن
ہر کی تواند کرد چیزے بے خدا
حاضر و ناظر ہوں در ہر فضا
بازی خود را غورش بازیجو
منظر صد رنگ را کاری مگرے

ضعیف

گوہر راحت

شکوہ دوازدہم

سکھ منی صاحب

چوں ہزار آرد بہ لک باشد دوا پس ٹی انداز نہ گردد سیر ز
 می کند صد عیش با حرص و ہوا سیرے گردد، دریں ذلت فنا
 ۵ بے صبوری سیر کے گردد کسے بے حقیقت، لطف خواہش پانچ
 راجتے را اُفت یزداں رہے گریب دطالع شود حاصل گے

خود خداوند ست مختار جہاں

ور دکن دائم زربت نہر بالہ

عامل و ناظر فقط یک کردگا کے رسد بندہ بے چارہ بکا
 ہرچہ باشد در نگاہش می شود خود بخواد خود براہش می شود
 ۶ ہرچہ کردست ہم رضائے اودرا دور از مخلوق ہم شامل بد
 دانا و بینا ممیز آں مشار واحد مطلق و الوہش ہزار
 از عدم مرگ و تردد برکنار
 ہست قیوم و مدام و برقرار

اُرقاعت ہر کرانہ بود نشان کے تو نحو سازدش مال جہاں
 صبر و علم و حلم تریاق دل اند حوص و بغض و کینہ زہر قاتل اند
 خاک دین گردد آباد از روح لیک می گردد خرابی از طمع
 ۹۰ مکن عرضائے بہ تفصیل مال کہ ہم رُبع گوہر نہ باشد سال
 (سعد کا)

گوہر راحت

شلوک سیزدہم

سکھ منی صاحب

بگوبے عارف بہ کسر زندگی لے دم مرگش بہ اوختندی
 از کجا آید بہ غیبت راحۃ ہاں جہنم بر ملا در غیبت
 چرک بردانش شود از غیبت مفتری را جائے ہم نے مدحت
 راندہ درویش را کی جادہد ہم بخش جائیکہ ناں غیبت نہ
 باز گرد رویش گردد مہرباں
 می تو اں ہم مفتری یا بداماں

مفتری را دہن گردد کج کلام از کلاخے غار غار آید مدام
 مفتری را ہم چو مارے زندگی مثل دام و دد و کرم گندی
 مفتری سوزد بیاں حرص ہوا می فریبد ہر کسے را با دنیا
 بد کن درویش بے نور و جلال می بگردد او کیں سفہ مثال

جانیا بد هیچ جائے مفتری

باز ہم عارف بہ خواہد بہتری

عطا قافی بیچ کس را بد گوے بیٹھی مردم حیب کس ہرگز جوے
 پراگندہ گوئی مکن اختیار نہ گردد پراگندہ گو نامسار
 بد کسے را بد بگفتن ہم بدست زان نظر پوشی خصال سرمدیت

گوہر راحت

شلوک سیزدہم

سکہ منی صاحب

ہمیشہ بند سیزدہم

شلوک - سنت سرن جوجن پرے سوچن اُدھرن ہار
سنت کی نڈنا ناکا بہر بھڑاوتار

ترجمہ منظوم - ہر کہ آید در پناہ عارفان

۱۔ مخلصی یا بد زجالی جہاں

۲۔ غیبت عارف کے کہ می کند

در تناسخ می رود گردش کناں

در ہمیشہ بند ذیل گورو بابا صحبت عارفان را در مان ہمہ مرمن مائے
غفلت و عصیان و خلاف آں بد گوئی زماں را موجب قہر خدا و گردش
تناسخ می گویند -

۱۔ محبوب درویشان کلید جنت است

۲۔ دشمنو ایشاں سزائے لعنت است

۳۔ ہمیشہ جزیہ درویشاں سکھ

تا تواری غیبت ایشاں مکن

عطار

گوهر رات

شکوہ سیزدہم

سکھ منی صاحب

مفتی مانند درون نیم راه نے رسد پر منزل مقصود کہ

می بگردد در بدر در دشت با در بیا با می رند راه خطا

مفتی زابداں را دل ہی لاشِ مرده بے نفس جس بے پی

مفتی رابح و بن باشد کجا می خورد ہم خود خمر خود کشته را

کس نہ گردد نگهبانِ مفتی

نما دے خواہد شود باز ہم بری

مفتی ایس طور ولویلہ کند چوں بیرون آب ماہی می طہ

آں گرسنہ سیر نے گردد گہے سیر ہیزم نار را سازد گہے

مفتی تنہا درون روزگار کنجد خالی کہ چوں در کشت نا

مژندے گردد او از دین خدا چوں بگوید او مداما افزا

غیبتے کارش بود از ابتدا

می شود آنچه زحق باشد رضا

مفتی را خصلتے ست افزا گرچہ بد بیند بدوشاہ و گدا

پیشہ ہر کس کہ باشد افسدا ہم بہ او لعنت دہم فہر خدا

(عفیث)

گوهرِ راحت

شکوہ سیزدہم

سکھ منی صاحب

مفتری دایم درونِ انشا
نے بگیرد مفتری جائے قرار
مفتری باشد نہایت ناہنجار
مفتری راندہ آں پر دردگار
از صفاتِ کشوری گردد ہتی
پرمیزیں مسکین بگردے ہی
مبتلا باشد بہ مرضِ افترا
از خدا و دائمًا باشد جدا

غیبتِ درویش کارِ بدترین

ہاں نجاتِ او بدستِ صالحین

مفتریِ زاہداں دایمِ پلید
او نہ گردد کہ ز کس یا بر مفید
مفتریِ حق شناساں را سطر
از ہمہ گرد درونِ راندہ ہا
دائمًا باشد او در کبر و غرور
مفتری باشد مدامًا بے شعور
در تناسخ می بگردد ہر دمی
راحتش تبدیل گردد در غمی

نیست جائے مفتری در یسح جا

ور پسند و زایدش، یا بد وصال

علامہ غیبت کہ کارِ بدترین است ازاں بدگوئے دایم ہم عزیز است

علا آں کہ از دے ہست مردم را مضر

در میانِ خلق زو بنو و بہتر

(عطار)

بہشت بند چہاں ہم
 شلوک تجو سیانپ سر جو سمر و ہر ہر رائے
 ایک آس ہر من رکھو تا تک دو کہ ہم بھج جائے

ترجمہ منظوم
 از درنگی فرگدراے ہوشمند
 درد کن از یک حمید از جند
 در دولت باشد امید از آں خدا
 دور باشد شک شبہ بیم و گزند

در بہشت بند ذلی گویا با ترک غرور و زیر کی را اختیار امید خدا
 یگانہ را از فرائض بندہ کی شمرده و مناعت آں می فرماید -
 گناہست بر آدمی ترک فرض - کہ بر ذمہ اش است مانند قرص - گنہا
 ز قید خودی ہر کہ وادہ است - ز غیر خدا چشم خودتہ است
 سخن غلبہ بر ملک و جاہ و عشق
 کہ پیش از تو بودست بعد از تو ہم
 بجن نگہ بر نام پروردگار
 کہ با شکی چہ کار زان کا مکار

سعدی

گوهر رات

طلوع نیرنگ

سکینه صائب

مفتری گردد همیشه زشت دُو بہت از ورگاہِ لبِ نعلت بہد
 دُئما محروم باشد مفتری نے بد و مرگ و حیاتِ بہتری
 بر نہ آید نہ گنج بوی مراد از جہاں آخر رود او نامراد
 ہم نہ گردگہ بہ غیبت سیراد ای روش باشد اگر تا دیراد
 کس نہ تاند خط زودہ برگردہ اش
 آں خدا تاند بدار و پردہ اش

آفریدہ ہر دے آں کردگار دُئما سجدہ بہ آں پروردگار
 دُئما باشید در شکر و ثنا ہر نفس باشید در ورد خدا
 بازی خود را کند خود کردگار دیگرے آں کیفیت باشد و ثنا
 و در ہم باشد چون باشد ہر باں طالعند اند دُئما حق طالبان
 می شود ہر چہ بہ فرمانِ خدا
 می بگرد و ہر چہ باشد زورِ فنا

باش دور از خصلتِ قیبت ہر ہر کہ بد گوید بیا بہ بد شہر
 اے پسر کم گرد و گردِ این خصال
 از برائے اینکہ زلفت انہاں فلال

تکون و نزدیم	سکون صاحب
آن کسان و ائم سعادتمند اند	منقبات حق که دائم می کنند
نام حق دارند و ائم بزرباں	هم تو نگر هم غنی ہائے جہاں
ہر کرامت کیا شد بزرباں	آں کے داد جہاں آسوداں
یک یگانہ ما شناسد کس اگر	دو جہاں ما او بگردو با خبر
گر پسند آمد بدل نام و سپاس	
آں کسان گشتند بس یزدان شناس	
از دم مرشد بگردو خود شناس	گم شود از دل ہمہ عطش و ہراس
صحبتِ صالح و توصیفِ خدا	می رہا نند خادے از درد و داء
ہر کہ خواند دایم حمد و ثنا	با عیال ہم فارغ از رنج و غنا
آں کے کہ بر یکی دارد امید	پس بد اں کہ تجتِ سامش برید
آنکہ دارد وصل حق را اشتہا	
نزد او آید نہ کہ رنج و غنا	
نادان بر صدق بر پائے دار	کہ حاصل کنی دولت پائیدار
اگر حق پرستی کنی اختیار	در اقلیم دولت شوی شہر یار
آں کے کہ برخدا دارد امید	ضربِ بد کنائے رسد تاں عبید
عقیقت	

گوهرِ رحمت

شلوک پانزدهم

سکھنی حجاب

تکیہ آدم را باید بیچِ دواں از برائے داوِنتِ حقِ ہرِ باں
 بخششِ آنکہ بسا و سیرِ ہم باز ناید تشنگیِ تا ویرِ ہم
 می دہد مرگ و نگہدارِ خدا چہیتِ دستِ بندگانِ بے لُوا
 در رضا کشِ استراحتِ دماں نام او را دارِ دامنِ برزِ باں

و رد کن ہاں و رد کن از یکِ خدا

بیچِ بندش کہ نہ آید بیچِ جا

اے دلِ کن شکر و حمدِ گردگار راستی را کن دلاہم روزگار
 برز بانست آبِ میواں نوشِ جاں باشِ سہوارہ بہ نیکینِ رواں
 چشمِ بنید زنگِ ہائے گردگار دوستِ صالحِ زدیگرِ پرکار
 پائے تاں بردار در راہِ خدا شکر باشد موجبِ ردِ خطا

دست و گوشِ توبہ کار و ذکرِ او

باشد، و باشی بہ درگہ سرخرو

مکن تکیہ بر عمرِ نا پائیدار مباحثِ امین از بازیِ روزگار

اگر بندی از بہرِ طاقتِ میاں کشاید در دولتِ جاوداں

اگر از شکستِ ایزدِ نہ بندی زباں

بدستِ آوری دولتِ جاوداں شیخِ سعدی

کبریا رحمت فیض کبریا رحمت سبک سبک

حق شناسان اند محمد مجاہد ہم تجلی کل جہاں در بند شاہ
خادم رومی مستند عالم جہاں خادم حق در عالم راحت جہاں
مالک رحمت تجز و نہوش کند ماثور مرشد شگفتے می دہم
خدمت شاہ می کند کس از عجبند خدمت حق بر جہاں بخت بلند

ہر کہ مدد حق کند یا بد قرار
آں کے رادہ جہاں افضل شمار

ہر چہ تاند ہم بدانند از قضا دائماً باشد بہ نزدیک خدا
می شود ہر چہ بشود بے اختیار بس شمار دہاں ہمہ از کردگار
ہر چہ آید از خداوند شیریں بس خدا رومی بدانند بہترین
کس بہ سر چشمہ شود ماکل جہاں می سزود اود را غزینیہ اماں

احترام خادم از مالک چہاں
بس پیدای مالک و خادم کیہ ہواں

آنکہ نیکی کند مدد حق تا نس بہترین مرد ہاں اود را ستاس
باد را چہ کس کہ خود را بدست جنبش و کار امش از پیوست

آنکہ بدانی برودتا باشد ہدام
خلق خالق را کند ہم احترام

کرم زینت سلوک باطنی شکستنی حساب
 چمن نشید و دولی کس نام آب فارغ البالے بجز و مضطرب
 چوں بجز و دبو کے رب مہرباں خامش از کس بجز تیرہاں
 می نماید ایندیش در اصل رنگ خلط و خلقت شدہ او بی رنگ
 سلسلہ فکر گردد کامیاب از دم مرشد مہما آب قناب
 کشف گردد گر پر بینی یخ را

در کثافت ہم لطافت رونما
 نے کسے زندہ نہ آرد مرگ تاز
 از ہمہ رفت و شد و ظاہر نہاں شد بتابین خدا سالم جہاں
 از جمیع خلقتش ظاہر شود صد طرح ساز و معدومش کند
 گم شود گمے خیال لایزال ضبط ماندہ کائناتے در مجال

بے حساب است رفرقی تجمید حق

لطف حق باشد شود تجمید حق

تو اولی تو آخری تو باطنی تو ظاہری تو قاصدی تو مقصدی تو ناظری تو منظری
 اے کہ مشاہد دیا رب یکتا فی حبلہ گر گشتہ در من و مانی
 نغزے وحد بکثرت آوردی اے تو پنہا ز لب ہمدانی
 دیدہ و نور دیدہ حبلہ توئی از کہ بر قدر زدوئے یکشانی

گہر راحت

شک بانزدہم

سکھ منی صاحب

ہر شکلی ما پیوند کردگار
پرورش ہم می کند پروردگار
آہم دار و فکرِ حالِ ہر بشر
نیت از حالِ کس ہم بے خبر
اے دل من آں کیا را یادوار
قائم و دائمِ خدا کے کردگار
کردہ آدم نہ گم بر سرِ رشتہ
گر کسے صد بار آں خواہش کند

کار تو بر سرِ رسد کے بے خدا

منفرت باشد بہ یادِ کبریا

خوش گئے کے می فریبِ ہر کرا
ہر دے روشن ز انوارِ خدا
خود نمائی می کند منعم چرا
آں ہم دولتِ خدا دادہ درا
گر شجاعت را کند کس دعویٰ
کے تواند بے خدا ادتگدوئے
گر خود گوید کے بچندہ نے
نزدِ خالق کو دے آں بندہ نے

اگر دم مرشد رو و کبر و خودی

ہم بیاید تنہا درستی وہی

باد ما بوی و نا از دانت
سہق ما جملہ از ایما دقت
ہیکس وہ ملک او بے امراو
دورنہ افزاید سر کی تار منو
چرا می گدازی ز سود اپنے زر
چرا می کشی بارِ محنت چو خر
سعادت ز طاعت میسر شود
دل از نور طاعت میز شود

گوهرِ رامت

شلوک پانزدهم

مکرم من مہاج

بہشت بند پانزدہم
شلوک: سرب کلا بھر پور پر بھر برشتا جانن ہار
جا کے سمن ادھر یہ ناکے تس بلہد

ترجمہ منظوم ہر منیر آید ز رب داد گر
ادھر دار د ز حال ہر بشر
یاد آنکہ می دہد راہ نجات
من شوم قربان خالق سر بسر

آگاہی:- در بہشت بند ذیل گوید و با قدرت مطلق و علم الالہی قادر را
بیان نمایند و بے چارہ گی بندہ را داغ سازند۔ نیز آنکہ تا معلومت آن
معاون کل برائش نہ رسد، بندہ ناتواں و در بیچ کار دنیا و عقبہ پیشرفت
کردہ نمی تواند۔

نہ بیچ بر گزیر نہ اوستہ از درخت ۛ بے قضا و حکم آن سلطان تخت،
نہ پیش جہت عالم ہمہ اکرام دوست ۛ ہر طرف کہ بگری انعام دوست
نہ اے کہ خاک خورہ را تو جان کنی ۛ دے کہ نای مردہ را تو جان کنی
مردہ رونہ گزدانیم از فرمان تو،
کفر باشد غفلت از احسان تو،

مطار

گوهر راحت

سلوک یا نزدیم

سکین صاحب

هر چه می خواهی بتو واصل شود / نزد درویشان به تو واصل شود
 دل بدو خرمال و از نخوت گذر / و ذل آن در دل نزارند بر شمر
 ۱ با عیقل کن سفر با مال با / ترک کن دیگر همه خیال با
 مر جاگو بد نرا هر کس در آل / سرخ رو باشی بدر نگاهان

کس یگا نه می کند این روزگار
 می شوم بر همچنان کس من شار

آب زیر پائے درایشان بنوش / دقت کن دل جان بدرونش
 خاک پائے صالحان بر تن بمال / کن ذاب صالحان هم جان مال
 ۷ می بیاید خدمت شان بخور / نزد عارف کن سپاس دادگر
 می نگاهدانند از عیب دزیاں / حمد بر زبان آب حیوان نوش جان

در پناه عارفاں چون رفت کس

راحت جاوید را او برو بس

ع از هوا بگذر خدا را نده شو - زندگی می بایدت در زنده شو
 غم گر می خواهی نصیب از آخرت - رو بدر کن جامه های فخرت
 غم اگر ترا عقل ست بادش قوی - باش درویش و بدوینش
 ص دل به دلدار بده تا که تو دلدار شوی - برده مهانکه در بره کن باد شوی

سقہ خانہ ماچیں تلخ ستون قامت مرشد کجیہ دل نیم خوں
 سنگ درگش شتاود تاکتار نزد مرشد مغفرت دائم بخار
 نور افغاند بر تاریکی چیراغ آں چٹل عباد مرشد بافرانغ
 در بیا باں راه رفته رانفای نزد مرشد نور پزدان آں خیال
 ہائے پاک مرشد مرائی خاک پا
 بس مرا ہم کام دل آمد بجا
 تو چرا غوغہ دل جاہل کنی ہر چه مقصودت یہاں حاصل کنی
 رنگ و راحت از خداے خود شد یاد کن حق تاود دیگر را گداز
 شکر کن بر آں کہ آید از خدا بے خبر گر وی قوائے نامحال چرا
 چیست آنکہ تو بخود آ و مدعی سان پروا داد دل برودہ نی
 عا یاد کن در دل زنا یم سرمدی
 تا بر حرمت عزیز خالق پس روی
 فیضان محبت اولیاء کاملین یک دولت گرانایہ و عزیز الوجودی باشد و
 براں تکیہ باید کرد۔
 ہر کہ خدا ہم نشین با خدا گو نشین اندر حضور اولیا
 آنکہ با تو درویشم بدوست یار روز شاہی ہم بر پست و بزرگوار
 (حظا را)
 ۱۰۴

گوهر راحت

شلوک شانزدہم

کھمنی صاحب

ہشتم بند شانزدہم

شلوک روپ نہ رکھ نہ رنگ کچھ - ترے گن تے پر یہ بھین
تسے بھجائے نائکا - جس ہودے سو پرسن

ترجمہ منظوم پاک از رنگ داندام و خط و خال
ہم بری از سہ صفت آں بے مثال
منکشف گردد وجودش نائکا
ہر باں گردد اگر آں ذوالجلال

آگے - سہ صفت دسینکر سہ گن - رجوگن - تنوگن - ستوگن
رجوگن - صفت غرور شاہانہ کہ دریاں خواہش جنگ و جدل و غیرہ شامل
تنوگن - صفت آتش غضب غصہ و بھیل و غیرہ
ستوگن - صفت صبر و تحمل برداشت و فکر سالم و غیرہ
علا رجوگن تنوگن ستوگن سہ گن - ہمہ خلق زائما بود بے سخی
ازیں ہر سہ گن جوگ سازد جدا - کند جوگ واصل بذات خدا گیتا
ستوگن بود خوی اہل کمال - کہ پاستندواں دولت بے زوال
ندارد مزہ چشم و ابرو سر و لیکن ہر چیز وارد نظر
نہ گوش از بہر شنیدن بود صدا کے ہمہ عالمے لبند و

گوهرِ راحت

شلوک پانزدہم

سکھنی صاحب

پس کند زندہ کہ باشد مردنی ہم گرسنه را دہد صد خوردنی
 صد خزینه می دہد از یک نظر نبہ از مقسوم خود یابد مگر
 مالک کل ہست مختارِ جہاں ثانی اش بودہ نہ خواہد بود آں
 وردِ نامش کن مداً و ایباں پاک نزارد در حق را کار و آں

بر کے بخشش شود لطفِ لطیف

آنکے از دل شود پاک و نطیف

بالیقین آرد کے ایمان را یاد دادر دہر دے یزدان را
 مرد حق معروف گردد در جہاں در دلش از یک خدا باشد گمان
 پاک کارش پاک ہم باشد اساس حق بدل باشد بہ دہن ہم پاس
 حق نظر گردد بگرد حق نظام راست باشد کار ہانش در عوام

لا محدودے را چوں کس دید حق

وصل گشتہ آنکے گردید حق

آفتاب از امر حق طباخ ماست اہل باشد کہ گوید او خداست
 گردن از حکمِ خداست بر متاب تا نمانی روز محشر در عذاب
 از حدائے خوشی غافل ماباش غافلانہ در رہ باطل ماباش

گوہیات

فلسفہ حیات

شمس بنی مایہ

بلنگنگ باز بچہ ہے حسد ہو ہم ملائک مستاندہ جستجو
کئے ولادت از پدر داند پسر عالمے راستہ در تار آن پدر
ہر کرا بخشد ز علم عقل رساں می شود در درد حق چوں خاما
چوں بہتہ رنگی اد سرگرداں کند در تناسخ ہم بہ صد دوراں کند

جائے او در ہر دہے پست و بلند

گر بداند خدا دانا شوند

حق پدید آمد بصد رنگ و نمود البتہ گوناگون از یک وجود
گوناگون ظاہر شدہ او در جہاں آں خدائے لایزال بے نشان
صد نماش در دمی کردہ بپا نشر گشتہ در نظامش خود خدا
طرز ہائے گوناگون در کار او قیمتش در دیدہ مختار او

ہر دہے باشد مقام کسبریا

ز مدگی آید ز درد آں خدا

آگہی - سر زنی - سہ صفت دینوی - مراد از دنیا -

غلا - ہر آن کس کہ خواند عزیز است او است کہ از صاحبان تمیز است او گیتا
غلا - کسے کو بداند کہ ہر جا خدا است - لیکن ہر رنگ و شافش خداست -
سہ - پنا - ہندہ شو با خدائے کریم + بعید از کرم نیست رائے کریم گیتا

گنجِ ناصحت

منشی خانزادہ

سکریں صاحب

یاد کن دائم زربلویزاں درگند را از الفت و حبیب رجال
 نیست چیزے یا کے از حق جدا از ہمہ ظاہر شود ذات حق
 خود خدا داناست ہم بنیایان ۱) گو د و ژون و د و رس آن را زو
 ہست بے حد اہں خدا رخنہ کئے ہم لطیف و ہر باں بخشہ کئے

من خدا بر پائے بند و مہمان

خواہش تا نک زد دل بودہ چنان

آں مراد آور و ماوئی اماں ہرچہ کردست می شدست دائم ہاں
 طرفۃ العینے باز و انہدام از خدا داد نہ کس را ز و مرہم
 ہر دم زو شادمانی و نشاط نزد او شنوم کہ باشد ہر بساط
 شہ بہ شاہاں جو گئے در جوگیاں خانہ دار و ہم فقیر را صد اداں
 حق شناساں شادمان در یاد حق
 کس نمی داند ز حد جاد حق

علاہم ہست از قدرت کردگار نہ کار من و نست این کار و بار
 علاہ ہر بند آزاد و ساز دست زہرگونہ علم شاد و ساز دست
 غم یک سخن شد موجب ہر دوسرا چوں بخوابد ہم کند بر جسم درا

سکھنی صاحب

گوہر راحت شلوک شانزدہم

پندِ حق باشد کلامِ صالحاں در دلِ صلوٰۃ نشینند حق ازاں
 از تمیزِ حق بیابدور کسے در دِ نام آرد نجات ہر کسے
 خود خدا حق است و حق افزائیں حد و ازجِ آں بدانند مہرباں
 کائنات از کردہ آں کردگار کس نہ تاند و گیرے آں را شمار
 کردہ کئے داند بہائے کردگار

از قضا آید ہمہ اندر شمار

ہر دمے خورند و مسرور جا لذتے آمد شناسیدہ خدا
 جذب گردیم بآں رنگِ خدا در کلامِ مرشدے یا بدِ خدا
 می رہا ندوزیم تہیج و فغاں ز نجات آید بہ ہر کس در جہاں
 طالع مند خدمتگذارِ زاہداں خاموش در قربِ حق بے کراں
 وصفِ حق خواند ہماں خدمتگذار
 از دمِ مُرشدِ مٹر آید ہزار

مطہ پر دہم و از دوا بردار۔ بعد بی پردہ ستر پہناں میں
 مہ چشم ظاہر نمی تواند دید۔ حُسنِ جانان بدیدہ جساں میں
 مہ بسرا بخزان رنج دستم۔ عشرتِ فصل و نود بہار رسید
 مہ روح را بدم و انیس آمد۔ قلب را مونس و قرار رسید
 آقائے نوش

گوهر راحت شلوک شانزدہم سکھنی ماب

مخلوقا تش را بنامش تکیہ ئے ہاں ہر جزو نظامش تکیہ ئے
 نام او تکیہ ہم از وید و پراں غور و خوض و فکر و اندیشہ دراں
 نام او تکیہ ہم از ارض و سما تکیہ ئے از ہر وجود ماسوا
 نام او تکیہ ئے ہر شہر و مقام گوش ہاں ہم رخا از لطف نام
 لطف حق باشد شود و رد صفات

منزل حیرت بیار دہم نجات

حق وجود حق و حق ہم زد مکان حق ہماں غاوند دہم صد جہاں
 حق ہمہ کارش حق ہم زد کلام در ہمہ خلط است آں صدر نظام
 حق از انجش ہم حق آفرید بیخ باشد حق بیاید حق پدید
 حق ہمہ کردار پاک آید پاک ہر کسے نجد بگرد و ہوشناک

نام او حق است دہم راحت رساں

ہم یقین حق ز پیر ہسراں

۱۱۰
 ۱۱۰ در ہمہ کی دیکھی در ہمہ - نگہ از تا تل نکلن بر ہمہ
 ۱۱۰ سپہ سوم تو مایہ خویش را - تو دانی حساب کم و بیش را شیخ سعدی
 ۱۱۰ مروتی پروردگار من جاں - نیست مانند تو چیزے در جہاں بعد از من

گوهر راحت

شوک ہند ہم

سکھنی مہا

حق قدم و حق قدم یوں کیا حق پستی زان بہر خادم عطا
 حق از دیدار و ہم بنیدہ حق حق خدا را در شنا باشدہ حق
 راستی آن حق و حق ہمہ است باز خود نکو کار سیت ہم خود نیک ساز
 ہم کلاش حق و حق خوانندہ اش مویش حق است حق بنیدہ اش

ہر طیس حق است و ہر چیز خدا

حق ہمانست دائما بے انتہا

صاف باشد ہر کار بر حق یقین کردگار خود شاسد او بہیں
 ہر کرآمد یقین از یک خدا اہل عرفاں در دلش گشتہ بیا
 بے مہابت آن کسے باشد جنیں یک شود با ملجائے خود راستیں
 جنس و جنس شود آئینہ خستہ کی توان کردہ جدا آن رنجستہ

می رسد بر راز دانائے بچاں

بانشاں گردد چوں گردد بچاں

ما کہ باقی ست ہرگز نہ گرد فنا۔ بود علوہ اش جلوہ کبریا
 ما ہر آن کس کہ باشد بیاوش مدام۔ بہ بیداری و خواب ذکر نام
 ما کہیں دکان با ہم آئینہ خستہ۔ عمارتیں برا بیک خستہ
 ما کہ نہ بنیدہ رخ عالم آراے او۔ تجز عارف غرق حیا اعر

شکوہ منی ماحیہ

شکوہ ہمد ہم

گوہ راجت

ہشت بند ہمد ہم
 آد سچ جگاد سچ ہے بھی سچ
 نالک ہو سی بھی سچ

ترجمہ۔ از ازل قائم خدائے راست است
 جگ بدل شد ہم خدائے راست است
 راست است ہم کروگار حق کنوں
 تا ابد دائم خدائے راست است

آگہی۔ جگ کہ مثل سال و قرن پیمانہ وقت است (و آں از چند میلیون سال
 می باشد) جگ ہا در شمار چہار اندست جگ۔ دوا پر۔ تر تیا و کل جگ
 از ازل حق بوده است حق زمان ابتدا۔
 ہم کنوں حق است نالک تا ابد باشد خدا نفع مع فان

علیم و کریم و رحیم است او۔ جہاں حادث است و قدیم است او
 ای زمانہ جو برابر الیت کل جگ زمانہ حادث نامیدہ شدہ دیگر ہی گویند کہ زمانہ
 مروجہ اصل آمدنیست کہ ہاں انسان بر فطرت ظفر طاب خواہد شد

گوہر راحت

شلوک ہفت دم

سکھنی صاحب

مورچہ لگ را بد قوت چنان نہ کند ملیون ہا لشکر ازاں
 چوں نگہدار دزد مرگش ہر کرا دستگیر می شود در ہر کجا
 جد و جہد صدمط دارد بشر کل تدبیرش شود صرف نظر
 کی تواند کشت یا کردن رہا خلفت خود دانگہدار و خدا

تو چرا ہستی متوش لے بشر
 یاد کن از آں خدائے دا دگر

دم بدم باشد ز حق و در صفات نوش جاں باشد ز نام آب حیات
 گوہر نامش بدست آید اگر بر کسے دیگر نہ باشد گہ نظر
 عشق دولت حسن از نام خدا صل و راحت ہم ز نام کبریا
 مرد میکہ سیر انداز لطف نام جان و تن در ذکر زیند لا کلام
 خویشتن بختن، نشستن در ہماں
 خاموش مصروف خدمت و ایماں

۱۔ ہر کرا بخشد توانائی خدا۔ رہنمائے خلق خود ساز و در (ضعیف)
 ۲۔ کی توانا را توانائی بیان کردہ تو اں کی تواند تا باند بخشش حق را نشان
 ۳۔ دست سلطانی مسکمر در۔ نیست کس را ز ہرہ چوں و چرا ^{نقہ عرفاں}

گوهر راحت شلوک هفتد هم سکونی صاحب

بر رضا باشد چنان خدمتگذار در پیش دانا باشد تیار
خادم حق دانا خوش اعتقاد با طهارت مآ باشد از نهاد
خادمش داند خدا را در کنار خادم حق دانا در رنگ یار
خادم حق را خدای پرور دگار می نگه دارد دورا در هر مدار

خادم ساز و شود حق مهربان

خادم را خاوندش هم نگهبان

پرده ستار بر خدمتگذار می نگه دارد دورا در هر مدار
خادم خود را در سرفراز می به بخش نام خود بر نیاز
می نگه دارد دورا با آبرو جداور کی بتابد جستجو
خادم حق را نشاند کس رسید از بلندای هم بلند تر حق مرید

بهر کار داخل کند در خادمان

آنکس در ده جهت گز و میان

عالم میدهد هر خواسته را مستعان - اجر و مزد و مآتمان و قاتمان
عالم گرچه خادم عامی و فاسق بود - بهتر از صد عابد و محسک بود
عالم هر که پیش عالمان خدمت کند - اینزدش باد دولت و حرفت کند
عالم هر که خادم شد جانش میدهند - هم ثواب غازیانش میدهند

سکہ حق صاف

شلوک چہارم

گوہرِ رامت

ہمشت بستہ بجد ہم
شلوک ست پر کہ جن جانیاست گوہرِ بیکانہ
تس کے سنگ سکھ ادرے ناکہ برگ

ترجمہ منظوم ذاتِ حق چوں برکے شد آشکار
ہادی برحق شدہ اسکس شمار
پس درونِ محبتش یابد نجات
کس کند شکر و ثنائے کردگار

آگہی و مدینِ بخت بندہ گودا با صفا، مرشدِ کامل را داغ سازند فاکر
مریدانیکہ بہ ہدایتِ مرشدِ کامل رفتار نمایند از جمیع بلیاتِ نجات یا بندہ
لا حشر درویشاں کلیدِ جنت است ؛ دشمن ایسا سزا کے لعنت است
تو اے پسر در محبتِ مرداں دے آئے ؛ تا نظر مایابی از فضلِ خدائے
لا ہر کہ پا اندر رو مرداں نہاد
کے رود ہر گز بہ دنیاں مراد
(عطار)

گوهر راحت

خلوک ہندیم

سکھنی طہا

حمد و شکرش برز باش دایا
 خادے رانجشے از مہرباں
 ہر کہ دردش می کند از جان دل
 با خدا باشد ہماں کس شغل
 ہر چہ شد یا می شود زان یا خبر
 بر رضائے مالکش باشد اگر
 علمت اسکس بگویم من چہاں
 صفتش آرم چہاں من زباں
 آنکہ باشند در حضورش ہر زماں

میشوند محسوب در دایم کاملاں

صحبت شاں یا دلم کن اختیار
 جان و دل را ہم بلا نشان کن
 حق خدا را چوں کہ دانستہ کے
 نعتے بخشید خالق بوبے
 در پناہ او ہم از آسائشے
 ہم زد دیدارش خطا رانجشے
 زیر کی را اے دلم تو واگلاہ
 خدمت آں کس سبحان خود سپا
 زان سبب از مرگ و پیدائش رہی
 گر قدم جائے چناں در دل ہی

غلام شوی دور از حضور اولیا
 در حقیقت گشتہ دور از خدا
 را گفت حق اندر سفر ہر جا روی
 باید اول طالب مردے شوی
 دست را پیسار جز در دستگیر
 حق خدمت آں دست اودا گیر

گوهر راحت

خلوک مجید

سکه منی صاب

کار بند برپند مرشد کس شود را از دانِ حقِ بهماں از بس شود
 در دلش هر دم جمالِ کردگار بر چنان مرشد بگردم من نثار
 آن چنان مرشد دهد هر نعمتی با خدا باشد که او هر ساعتی
 خود خدا در خادمِ او در خدا ذاتِ حقِ واحد درین شک نارد

نے بدست آید بصد عقل و ذکا

مرشدِ کامل به بخت رهنما

هم ز دیدارش شود هر کس طہیر ہم قدم بوسی او رسمِ زہیر
 ہم بدان صحبت شود شکر و ثناء ہم رسائی زان بدر گاہِ خدا
 المنانِ گوش از سخنانِ او صبر در دل از دلستانِ او
 مرشد کامل را ہم مخفی کلام در نگاہ آرد دهد راز و مرام

کے بہائے مرشدِ حق می شود

ملتفت گردد وصالِ حق دہد

لا اذ دم مرشد رسمِ با رسمِ عرفانِ خدا از دم مرشد نماید جلوه حق ہر گاہ
 یا مرشد رواجِ روا تم من مرید مرشد حلقہ در گردنم بنیغ غریب مرشد
 غیر مرشد من ندانم محفل یا معبدے
 حق پرستم از دم اذراں رشید مرشد (عقین)

مکمل راحت

خلوک بیدم

سکس منی صبا

مرشد حق ہم نگهبان مرید دائماً باشد مہربان مرید
 از نجاست ہم نگہدار دورا زان مریدش می کند دروغدار
 ① می نماید فتح بندہ ہائے مرید اورا ہم بطلان زدل باید کشید
 آں مرید مرشد از نام ارجمند از دم مرشد ازو طالع بلند
 ہم محافظ مرشدش در دو جہاں
 می نواز داد اورا چوں روح رواں
 ہر کہ بدم شد شود خدمت گزار و رہ فرمائش شود از دل تیار
 بر کسے گاہے نہ باشد خود فروش یاد حق ہم در دلش باشد بیوش
 ② دل دید سوغات مرشد را اگر می بگردد در مرادش با ظفر
 در کند خدمت و باشد بیغرض وصل حق یا بدہماں کس بخورض
 بر کسے رب مہرباں گرد اگر
 پند مرشد می بگیرد آں بشر

لہذا ہر کسے پائند رہ مرداں ہنساں تا بیابی جنت در رضوان حق
 خدمت حق طاعت و حمد و شہادت غلا ہر کہ پائند رہ مرداں ہنساں
 تانہ پنداری کہ حق از من جداست

توبہ و اصلاح

صلوات علیہ

شکر منہ سبحانہ

در تیش بادِ خنک یکدم وزید زان نشاط آمد و رنج خم دوید
ہم برفت اندیشہ مرگ و حیات از دم مرشد کمال تربیات
رفتیم و ترس و از خوف فرید ہم ز بونی با بگشتہ ناپدید
از کسے کہ خادم شد و تنگیر نزد مرشد و در دگر کم از کبیر
شد تردد و نعمت، شد حاصل قرار

گوشش کن از وصف حق آموزگار

بے صفت کہ با صفت پروردگار قادر مطلق جہاں را کردگار
خلق کردہ خود ہمہ زیر و زبر ارج کار خود بدانند خود مگر
دیگرے کس نیست با تا بے توان خود درونِ خلق باشد بیگماں
در ہمہ شامل شد چون پود و تار انکشاف آں بس از مرشد شمار
آفریدہ آں ہمہ از قدرتش
بار ہا قرباں شوم بر قوتش

۱۔ آگہی۔ حدائے کردگار از بیج صفات بالا تر و زان صفات را در آنجا گنجائش نے
و ہم دارندہ بیج صفات حمیدہ و ستودہ خود اوست۔

ہرچہ بینی در جہاں بے بقا مورتا مار و ز مردم تا مسرا
نیست یزدان آں و لے ہم دورے نیست خوشبو گل و لے بے ناکدا
مفید

کرم و راحت

خلوک مجرم

صلم و صفا

برزخ نام صفاش بے شمار خوب داند زان نقطہ پر درگاہ
 نے رسد بر تنہائش ایس حقیر بر تر و تارس تصور نا پذیر
 بے عداوت خیر خواہ بے اشتہا کس نتاند تا بگوید زو بہسا
 ہر دمی ساجد بد و زاہد ہزار از قدم جانش بدل دارند قرار

بار صد بر ہادی ام قربان شوم
 یا فتم ایں راز را از مر شدم

شریت عرفاں بیابد کس یجاں آب جواں نوش منی بیگمان
 نے زوال آید بدن کس گاہ ہم در دلش نام خدائے ذی نعم
 بہشت پھر نام یزداں بر زبان پسند حق گوید بروئے خادمان
 دُور باشد از ہمہ آلائش ہسا در دلش قائم بگرد و یک خدا

در شب دیوچور روشن ایں چراغ
 از جناد ہم دلا یا بد فسران

آگہی و خدائے کردگار از جمیع صفات بالا تر و زان صفات را داغما گنجائش
 ہم دارند و جمیع صفات حمیدہ و ستودہ خود دوست

ہرچ بینی در جہاں بے بقا : مورتا مار و زم تا مرا
 نیست زرداں دے ہم دورنے : نیست خوشبو گل دے نے زو جہا

گوهر راحت شلوک نوردیم سکھ منی صاحب

ذکر کن در صحبت صاحب دلا ذکر حق را تکیہ جانت بدلا
چارہ ہر کار را نہ برکنار اُلفی حق در دلت نہ برقرار
چون عنان کار ہا در دست است گیر محکم جنس از دامن دست
مال حق اندوز باشی بخور از دل صاحب دلالی پس پند

در دل خود از امید حق بدار
ہر مرض از جان تو گردد فرار

تو برائے زردوی ہر چار سو اصل دولت می بیابی نزد تو
تو کہ خواہی را حقت باشد فرو در ولایت صحبت صالح سکو
کار شیکت می دہ نام نکو شہرتے خواہی پناہ حق برو
نہ بہ صد چارہ رود گر لعنتے می رود آن از دوسے مستے

بہترین گنجیہ معمور حق
یا دکن حق را شوی منظور حق

دست اگر داری برد دامن خانان مجر سوائے آدمی روا اگر پارہ سہر فہ راست
قلب و جان از نام حق معور کن نفس باطل را ازین مقہور کن
مداں گنجے باز گنج قناعت غنی حالت مر دایں بعباحت

سکھ مہی صاحب

شلوک (نزدیم)

گوہر راحت

ہشت بندِ نوز و ہسم
 شلوک۔ ساتھ نہ چائے بن بھجن بکھیا سنگی چھار
 ہر ہر نام کما دنا نانک اہیہ دھن سار

ترجمہ منظوم۔ ہمرہ تو نیست جز ذکرِ خداے
 خاک دانی سم آلودِ ماسوائے
 کن فراہم ذکرِ حق را دوستے
 فی الحقیقت دولتِ بے انتہا

آہگی۔ در ہشت بندِ ذیل گورو بابا وسیلہ نجات و توشہ راہِ آخرت ذکر
 واذکارِ خدا دندی را می فرمایند و آن را دولتِ جاوید و دارائیِ فرید
 گفتہ اند کہ فراہمی آن نزدِ صاحبین و عرفائے راہِ خدا می شود کہ روحانی

خزانہ دارانِ آن دولتِ سرمدی اند
 علمِ دم بدم کن ذکرِ آن پروردگار دولتِ جاوید نامِ کردگار
 از سرت اندازِ بارِ فاخرت چوں سفر داری ز راہِ آخرت
 کن فراہم دولتِ جاوید را دولتِ نایابِ حقِ تمجید را

گوهر راح

شکوہ نوزدیم

سکھ منی صاحب

۵
 ز رود ہمراہ تو گمہ مال دوزر پس چرا چنپاں شوی باں بخیر
 دولت تو زن پسرم خاندان زان ہمہ گو کیست از تو یار جان
 ایں نشاط و حشمت فرمانیدی زان ہمہ گو از چہ رنگی می روی
 در ارا بہ و ربہ پشت اسب و ایں نمائش بے حقیقت در حیل
 ہر کہ آں دادست زوشتی غوی

غافل از مالک پشیاں می شوی

۶
 پند مرشد گیر اے نادان شفیق بے عبادت اکثر علما غریق
 درد حق کن اے دل غم خوار پاک باشی در دل از جان تن
 در تصور پائے پاک او گم ز صد دوران گرد دامن تو
 یاد کن خود ہم دیگر را یاد دہ از شنیدن گفتن و بودن پرہ

نام یزدان بہترین جنس ہا

بے ریا تو یاد کن دائم ورا

۱۲۵
 علا خوش قوم و دوست آن ہم زن بسر کس نہ ہمہ ہویت را و آن سفر
 بے گز نہ گذشت بر ما ساحت با حضور دل نہ کردم طاعت
 بادشاہ جرم مارا در گزار ما گنہگاریم و تو امر زگار
 سالہا در بند عصیان گشتہ ایم آواز کردہ پشیاں گشتہ ایم

گوهر راحت

شلوک نوزدهم

سکه منی صاحب

کن دلت بیدار در ذکر خدا دل دود ده سواداں آید بجا
 هیچ آسبے نه آید که به او در دل هر کس که باشد یاد تو
 ۳ "کل زمان آتش نیست نام استراحت نازن بیا در حق مدام
 غم را ندو مراد آرد بجا هم فروزان روح در ذکر خدا

ز آن بدل قائم جلال لایزال

می برد از بیخ و بن مرگ زوال

راست باز بچرخه را حق کلام خام گردد در تناسخ، مردخام
 خادمی را از تناسخ غلصی با تواضع در پناه ایزدی
 ۴ زندگانی را نثر بر سر رسد ذکر حق بکیم ز بر سر رسد
 نه بصد تدبیر غیر نال رسد صد صحیفه هم اگر از بر کنند

در عبادت بادلست باشی اگر

هم بیابی پس مراد دل نثر

آگهی کن: پیایه وقت چهار جگ یایگ مروج اند که هر جگ از چند لیون سال گفته شده
 از آن جلفی زمانه کل جگ می باشد و کل عباد را گویند نیز آن را زمانه آتش گفتند
 شده نام خدا تا به آن را زمانه سازد و به باعث استراحت القلوب شود

سکھ منی صاحب

شلوک سیم

گور رات

ہشت بندہ سیم

شلوک - پھرت پھرت پر بھ آئیا پر یا تو سر نائے
نانک کی پر بھ بینی اپنی بھکتی لائے

ترجمہ - در بدر گشتہ تو پس آدم
در پناہ تو خدا بس آدم
بندہ را در خدمت خود برگزین
نزد تو مالک بدین عرض آدم

آگہی :- در ہشت بندہ ذیل گورو بابا از حالِ کسے کہ بعد از پشیمانی از گناہان
خود بہ در در بار پروردگار تائب گشتہ عرضِ مغفرت را می نمایند
می بیاند و آن کہ ایں مراد بندہ ضرور قبول گردد -

گشتہ گشتہ آدم بر تو قدیر
از ہمہ در ہا گذشتہ ایں غریب
گر مرا گیری بخد مت حبذا
گر فواری ہم بہ رحمت حبذا

عفی

گوہر راحت

شلوک ہوزدہم

سکھ منی صاحب

زنگ و چرکِ دل رود از یادِ او ز ہر دُنیا، خود پسندی گم بدو
 باش بے غم، بار فاہ، در سکون ہر نفس نامِ خدا باشد درون
 از ہمہ دانشِ دِلّا تو در گذر نزدِ زاهد رو بیابی حقِ مَر
 مایہ حق آر کن سوداگری حشمتِ گیتی و از درگہ بری

حق نظر آید درونِ ہر دے

بختور گر دد چناں چوں کس دے

ور دکنِ ادیک و از یک کُنِ ثنا کُنِ پرستش از یکی و از یک جا
 ہم بخواں اوصافِ او بے انتہا جان و تن شاغل بہ ذکرِ اَسِ خدا
 اَسِ یگانہ لا شریک و احدیت خلط گردیدہ او در ہر شخصیت
 از یکی آمد ہمہ عالم اُتم در شناسش مغفرت از اُتم دَم

جان و تن باشد زبیدہ در یکی

از دم مرشد یقینِ جسمِ بر یکی

پچوں دے ناپاک گرد از خطِ پاک گرداند و را نامِ خدا عَظِیم
 عَظِیم بکار آید در اسماجزیریکی ہا صد ہزار - دفعہ عرفاں
 غیر تو نیست تا ترا بیند
 در حقیقت ترا تو بینائی

گوهرِ راحت

شکوہ

سکھ منی صاحب

آرزوئے خادمش بر سر رسید چون ز مرشد عقل طیب بر رسید
 رحمت حق بر خدوش پایدار شاد گشته از خدا خدمت گذار
 مخلصی یابد بریده بند ما مرگ و پیدایش و هم گم درودا
 خواہش خادم بر آمد هم مراد نزدیکان روز و شب گردید
 بندہ خود را بخود داده وصال

محو گردد چون به یاد ذوالجلال

ز مشقت چون تلف نزد خدا آن خدا باشد فراموشم چرا
 آنکه بخشید ست هر فرمودگی آنکه زواید به کس زندگی
 می نگه دارد درون آتش کس یگان داندا زین سال بخشه
 می کشد آنکه ازین زیر خطا پس بدوند پاره دل و انہا

یاد داده ایں ہمہ مرشد مرا

پس ازاں من می کنم ورد خدا

خدا روح را بدمد و اینس آمد قلب را مونس و قرار رسید
 ما ہجر جانان گذشت و وصل آمد لیل ظلمت شد و نہار رسید
 در بایعہ عایتش ندارد پایاں در شکر زبان حاضر و دل ہم جہاں
 (آنکے کوں)

گوهر راحت طلوع بیستم سحر منی صاحب

نبتی ام بر در تو یا خدا بخشش کن، طبع کن برای گدا
 خاک پای صالحان بر من گزار ایس مراد من خداوند ابرار
 ۱) حقانم من دریاں لشکر خدا هر نفس باشم به یاد کبریا
 در عبادت بگذر دهر صبح و شام تا به ورد ایزدی باشم مدا

از یکی باشد پناه و هم ازار

اسم اعظم را پناهم بس مرا

در نگاه جانفش راحته می بیاید کس یگاں ایس شربت
 برگشته هر که ایس شربت چشید نئے پریشانی بیاں مرد فرید
 ۲) نوش جان او چنان شرب و لا اشتیاق آں از نزد اصفیا
 دیگرے مانده رود بر جا حق دل منور دایاں در یاد حق

یاد حق باشد نصیب بخور

راحتے ہم از واد حق شمر

علا چون خورشید که نور پر منزل است بیاں گونه او شمع ایس محفل
 علا یاد حق باشد هم از طالع فراز راحتے باشد یاد کار ساز عین

گوهر راحت

جلد اول

تکمیل صحابہ

مالک بخشش رحیم بے کاس دانما لطف و کرم بر عابدان
 بیکاس را مالک و پروردگار بنده را می پرورد در هر دیار
 ۷ از ازل قائم کفیل و کردگار قدسیاں را نیکمے جاں پائیدار
 هر که ویردا کند گرد طہیر دل درون الفت ربّ ظہیر

ماہمہ ناپاک و دون و بے خبر

در پناہ تو کیائے با ظفر

ہم نجات و ہم حنت باشد و را لحظہ اگر کس نشیند در شنا
 حکمرانی صدر رحم عظمت در اں گر پسندد کس تہتر از لامکان
 ۸ از لباس و غوردنی و زہم طر آن کلام مرشد کامل سبب

استقامت دہ بہ نزد صالحاں

دل مغرور استراحت را نشان

علاحدایم غیر از تو فریاد رس توئی عاصیاں را خطا بخشش بس

را نفس جز بہ شکر خدا بر میار کہ واجب بود شکر پروردگار

بہ نشاید سرازندگی تا فتن کہ دولت بہ طاعت تو اں یافتن

مہ پرستندہ آفرینندہ باش در ایوان طاعت نشیندہ باش

شیخ سعدی

گورِ راحت

خلوکِ نیم

سکھ منی صاحب

کن چنیں کارِ ملائے دلدارِ من مان دیگر رو بہ نزدِ ذوالمنن
یاد کن در یادِ او راحت بے یاد کن خود ہم بگو باہر کسے
درِ وادش می رسی تو بر کنار غیرِ وادش خاک گردِ دعا کسا
راحتے نزدِ خزینه سکون ہر غریبے را ہم آرامِ فزون
پس ہم رنج و محن گردِ دفنا

ور دکن دائم ز وصفِ یک خدا

شد کشش خواہش و لا عشقے پدید در تن و جانم ز ذوقِ آں رسید
ہم سکون در چشم از دیدارِ او ہم شگفتِ دل بہ خدمتِ نگارِ او
الفت حق در روانِ قدسیاں صحبتِ صالح بیا بکس یگاں
لطف کن و بخشش کن ہر باں از دم مرشد کم و درِ دستان
نے توان شد شکر و وصفِ او بیا

و آنکہ غلط و ملط در سالِ مہرباں

نہ آزاد شد آن دل کہ گرفتارِ تو شد مرست از ہوس کہ ہوا دارِ تو شد آفتابِ ہوس
علا چشمِ حارفِ مست در دیدارِ او سیر گردِ چشمِ خدمتِ نگارِ او
بچوں انجا رسیدی رسیدی بکام کہ او جلوہ گراست در ہر کس نام
مہر در چنے دیجی در مہر نگہ از تاملِ عینِ برہمہ گیت

گوهر راحت شکر بیت ویم سکھ منی صاحب

در نظر بودہ نہ چوں کس بر تر آب از کجا بودہ بگو جرم و ثواب
در تجرّد چوں بخود بودہ خدا پس بہ کی جنگ جلدی بودہ کرا
در تصور بے رنگ بے سانی پس نشاط و سنج گو بودہ بہ کی
خود خدا احد ز خود ظاہر بدہ پس بہ کی اُلفت و سواس شبہ
واجب بازی خودش بازیگرے

آفرینندہ نہ ہرگز دیگرے

چوں فقط بودہ ہمانایک خدا کی بہ بندش بود کی بودہ رہا
بود واحد نارسا بے انتہا کی بہ فردوس و جہنم بود دا
چوں خدائے پاک بودہ درگو از کجا بودہ ہمہ مادی منوں
نور ربّی چوں درخشان عیاں کی نمی ترسید کی در ترس جا
بازی خود را خودش ہم لادان

مالکم باشد دور از فکر و گمان

عاکس نمی داند ز راز ہائے منان واضحہ چہ بود دست پیش ازیں جہاں
چیت توحید خدا آموختی عظیم
خویش را پیش واحد سوختی

گوراحت

شلوک بیت دہم

سکھ سنی صاحب

ہشت بند بیت ویم
 شلوک - سرگن بزگن نرکار سن سما دھی آپ
 آپن کیا ناکا آپے ہی پر بہ جاپ

ترجمہ منظوم - بانشاں بودہ خدا ہم بے نشان
 در چیں حالے کہ ناید در گماں
 آفریدہ زان جہاں را ناکا
 تا بیا رد و رد خود را بر زبان

آگہی - در ہشت بند ذیل گورو یا با جنوری در ہمہ جا در یک زمان
 صفت کا مطلق را وضاحت می دهند و اینکه او در ہر کیفیت و لطیف پہن
 گردیدہ دے خود را چشم ظاہری در پردہ گذاشتہ است -
 دل اگر دانا بود اندر کنارش یار است چشم گر بینا بود در ہر طرف دیدار است
 ہر طرف دیدار ما دیدہ بینا کجاست ہر طرف طواعت ہر سو شعلہ افراست
 ہماں جلوہ شد جلوہ گر در ہمہ ہماں نور تابش کند بر ہماں (گیتا)
 آگہی - سرگن - مالک صفات - بزگن - از صفات بالا تر ہیں

گوہر رات شلوک بیت دہم سکھ می صاحب

بود شانش چوں بخود آراستہ کی پسر مادر برادر خواستہ
کاسبِ کامل جفا بود ہر زمان کئے بہ بید و کتب بودہ ہم بیان
۵ بے تغیر بود چوں حق در قرار کئے شگونِ نیک بد را انکار
آنکہ نزد ہر کسے ست ہم بعید کی شود مالک باغ کی مرید

ہر کسے ماندہ درون حیرتے

خود خدا داند از وہ صفتے

دور از اخفا ہم از حرج و غم کی بود گرہ ز مایہ را نشیب
احترام خود خود دش کردہ بجا سہ صفت گاہے نہ نزدیک خدا
۶ چوں ہر جا آں خداوندِ وحید مضطرب کی دکی باشد سعید
جانیکہ خود انکشافِ راز کرد قاری و سامع را ہم بے ساز کرد

آں خدائے ارفع و بے انتہا

می بداند آں خدا از خود خدا

نیتِ تغیرِ نبات اے صمد در ازل بودی و باشتی تا ابد
آں شہنشاہِ جہانِ اقتدار غیمہ زد بر آستانِ بندگی
نیتِ در توفیقِ امرش نکو غیرِ تقریر و بیانِ بندگی
(آقائے فاضل)

گوہر راحت

شکوہ صحت یوم

عکس منی مجاہد

چوں درونِ لا بوده لایزال کے تولد مرگ بوده یازوال
 نیک و بد باشد بدستِ ذوالجلال پس چرا باشد ز ترسِ ارجحال
 اُن یگانہ بے قیاس هست لک پس فرشتہ ہا درونِ چہ حساب
 دُور از ادراک و ژرف و نارسا پس کرا بندش و کی باشد برا
 با تعجب خود معجبِ ہمِ ہماں

رنگ و صورتِ خود و ہمِ واجدِ ازاں

مالکِ کلِ کائناتِ رستنی تو چرا چرکی چہ داری شستنی
 لا تعلقِ مستقلِ خود در محل کی بہ نخواست یا کرا بوده زلزل
 چوں فقط بوده خود مالکِ خدا پس کرا بوده دعا از کی خطا
 چوں بہ نورِ خود منور ہر زماں پس گرسنہ سیر کی باشد دراں
 کارِ فرما کار کن ہسم کردگار
 آفرینندہ را باشد کے شمار

یست جز تو خالقِ ہر دوسرائے ذاتِ پاکِ تبت بے چون و چرا
 چوں بہ محرابِ شدی بہ خلوتِ صرف عالم از شہرتِ صحرایِ افی
 در حجابِ اندک ماندہ ہر گاہ خود تماشا و خود تماشا فی

سکھ می صاحب

شلوک بیت ودوم

گھر بر راح

ہشت بند بیت ودوم
 شلوک - جی جنت کے بٹھاکرا، آپے ورتن ہار
 نانک ایکے پسر یا، دو جا کہ در شٹار

ترجمہ منظوم - مالک انسان و حیوان داد گر
 ہم کند داد و ستد با ہر بشر
 پہن گردیدہ خود او در کائنات
 کئے نظر آید بیاں جا کس دگر

آگہی - در ہشت بند ذیل گورو بابا رشتہ ہر ذی روح دارا ستا بہ خدا بیا
 می کنند دینزائیکہ ہے امر خدا ہوئے نہ جُنبَد - مختارِ کل، قادرِ مطلق، دریک
 نہاں موجود بہ ہمہ جامی باشد -

۱۔ مالکِ کل جانداراں در ہمہ خود کار کن
 (ہم ترجمہ شلوک) پہن گردیدہ ہر جا خود خدا تا یخ دین
 ۲۔ خدا بار بار کرد نبیا در خلق کہ دست مختار ایجاد خلق (گیت)
 قانا و زور آور و بر تر است محیط جہاں دجہاں پر در آ

محرر راحت

شلوک بیت ویم

سکھنی صاحب

در وجود آورد چون ایس کائنات شد ظهورش بس پرستگار نہ صفا
 امتیاز نیک و بد شد زان دلا ترس دوزخ، خواہش جنت در
 ۷ زان شدہ جمال گیتی ہم بپا کبر و اُلفت، شک ہراس ہم ہوا
 عزت درخ و نشاط و ذلتے برزباں آمد ثنا و صفے

خود تماشہ کن تماشہ ساز ہم

سلب شد، ماند یگانہ باز ہم

جائیکہ مرتاض حق، حق جلوہ گر گستر دہم کائناتے زان اثر
 ہر دو جانب را فقط مالک خدا از صفات خود بداند کبریا
 ۸ خود تماشہ گر تماشہ ساز ہم خود نشاط و زندگی پرداز ہم
 انتفاش موجب قرب خدا دیگرے را بازی ہائے ہر کجا

بے شمار و ذوق، بید، لاکلام

ہر چہ آید از خدا گوید غلام

علا صفت رجوں، جوگن دستوگن، کہچ کس ازاں مبرا نیست -

علا آفتاب آمد دلیل آفتاب :

گرد لیل ہاید از دے رخ متاب

تویراجب

بیست و دوم

سکھنی ماس

حاضر و ناظر بہر جہاں لطیف
بر سر پر بندہ باشد ہم لطیف
باجبر از کار ہر کس آں خدا
عالم الغیب است موجود و بجا
پرورد مخلوق را بر صد طریق
آفریدہ را نظر بر آں خفیف
می پسندد ہر کرا و صلش ہد
بندہ را باید ز درد حق کند
بایقین از کس بحق باور شدہ

حق شناسے واصل داور شدہ

می پرستد آں یگانہ را مرید
نے رود خالی از آں کس گد امید
خاصے را خدمتے واجب بدام
بر رضا قائم رسد او بر مرام
نیست بالاتر ازین فکر و خیال
دل شود مائل بسوئے ذوالجلال
آہستی دشمنی کُن بر کسار
می شوی ہر پائے تر شد چوں نشاء

راحت یاب ہم نشاء آں جہاں

می دہد مالک وصال خود دران

نہ غافل از یاد خود اے بے فکر : چند باشی بے خبر چو کاؤ خور
۲۰ شکر نعمت کن از ان رب العباد : داد بر تو آنچه می بایست داد
۲۱ واجب است بر ما مدام : واجب بر کل را اسلام
خفیف

گوہر رات شلوک بیت و دوم سکھ منی صاحب

خود می شنود خود یگو ید کسریا هست در یکے نمک ہم در رنگ
چوں پسند می کند عالم بپا لا کند در خود چو باشد زور رضا
① بے خلا صورت پذیرد کے تمام کل جہاں راست در تار نظام
ہر کرا کہ خود بدانا ند خدا می دہد از نام حق بخشش در

کشف گرد حق بد اخس بے گما
بس منظر گشت آکس در جہاں

ہم بہ دستش جانداران جہاں مہرباں مضطرباں بے کس
چوں نگاہدار دھڑکے کس تو از نظر پر بند بوس مرگشاک
② آں خدا ماندہ روی بزرگرا بر سر ہر کس خدکے مہرباں
آنکہ در دستش کلیدِ حیم و جا ظاہر و باطن خدا را یک
آں خزینہ صفت بے انتہا

نیز باشد خادے برا و فدا

علا یا دین تو در ہر آنیسہ سوز و ساز دست در غنٹنہ
علا ہر لقمہ اے سگ مردار خو می دوی صحرا بہ صحرا کو بکو
و عجز خدا کس نیست بانو مہرباں دل مدہ غیر از خداوند جہاں
و عذاری گردی زہر آب و دمان در پے سگ تلکے باغی روان

گورِ راحت

شعوبک بیت دوم

شکوہ منی صاحب

گر گریزی از خدا جانت کجا بس رہانده را کن ذکر و ثنا
 و در ناترسنده مانند ترس دیم دستکاری هم به لطف آن کریم
 هر کرا دار و نگاه او بے غمی راحت در یاد نامش هر دمی
 دور هر دو اضطراب و افتخار غم نه آید نزد حق خدمت گذار
 مرشد کس چون بسر باشد ملام

کار باش می رسند بر سر تمام

در نگاه مرشدم آب حیات هم به دیدارش نجات کائنات
 پائے ادب و ابونا زک حسین طلعت دیدار او جلوه گریں
 ۸) مرجا خدمت اخ اخ خدمت گذار محرم دل صبر مردم با وقار
 دل پیوندد خدا گردد نهال نزد او آید نه در و ارحال
 ناجی یابد نجات جاد او
 نزد مرشد کن ثنای بے کراں

ولا ناگ از گورت بر آید ای صدا ۵ حسرتا و حسرتا و حسرتا
 و کنی دور بندگی ضلالت و گنج ۶ پس از مرگ آزاد باشی زرنج
 زبانه زبان ترکمن از شکریه پر در دگار ۷ عدا دند را باشی خدمت گذار
 (کنشیا لال بندی)

گوهرِ راحت

عشقِ کیمیت و دگر

عشقِ منی صاحب

شادمانی کن به نزد زاهدان کن ستائشِ خدیوِ مهربان
 شو به فکر جوهرِ نام و صفات زبندگان را زغمِ دہی نجات
 ذکرِ خالقِ بوده است آبِ حیات نفسِ تہاں را آں وسیلہٴ نجات
 بہشتِ پیرِ بر خدا باشد نظر از جہالتِ دور بر ظلمتِ ظفر
 جادہی این بند را در دل اگر

خواہشِ دل را ازاں یابی ثمر

این دآن ہر دو جہاں آری بکام نامِ یزدان گو بدل گیر و قیام
 مرشدِ کامل را آں سالم کلام ہر کر کہ دل نشین شد گشت نام
 در تصور ہر دمِ یادِ خدا دور دار دترسِ دل ہم در دودا
 تاجرِ کن راستی سوداگری آں متاعت ہم بہ در گری بری

بر یگانہ گرہنی تکیہ ز دل

در تناسخ کہ نہ باشی مضحل

علا الحدر از مجتہدِ دنیا الحذر بہر نان و زرخورِ خونِ جگر
 نہ ہوش در دم داراے مردِ خدا یک نفس یکدم مباحی از حقِ جدا
 نہ یک قدم باشد حریمِ دستِ بس چند گردی بے خبراے بواہرِ بس
 (علیشاہ قندہار)

گوهریات

طلسمات و جادو

سکریتی صاحب

جلوه گر شد شد به مرشد اقراب
نام رب شیرین شده نزد صاحب
عالم سالم درون یک وجود
رنگهای گوناگون را وانمود
نورخیزیم درون فیض نام
شد درون جسم انسانش قیام
طنطنه ساز رتی در بدن
بس تعجب اینکه نباید در سخن

جلوه اش ظاہر به یک لطف نظر

برکے باشد بگرد با خبر

ظاہر و باطن ہماں بے انتہا
ہر دے جلوه گر شان خدا
برزین ہم زیرش و بر آساں
در ہمہ جائے ہماں روزی رسا
ہم بہ بیشہ کوہ و کہیں یک خدا
صورئے گیرد کہ باشد زور رضا
ہم بر آب و باد و آتش در میاں
چار گنج و دہ طرف باشد ہماں

نیست جائے ہم بدون کردگار

از دم مرشد بدل باشد قرار

نارکہ عارت شد خدائے خویش را ÷ در فانیند بقائے خویش را
لا توئی جسم عالم توئی جان مصلوق ÷ توئی کفر و مستی و ایمان خلق
قد ہرگز بر خلق بخشش بود ÷ آہر وے او در افزائش بود

گوہر راحت

شلوک بیت دوم

عکس منی صاحب

ہشت بند بیدار سے سوم
شلوک۔ گیاں انجن گور دیا گیاں اندیر بناس
ہر کر پاتے سنت بھیٹا نانک س پرکاس

ترجمہ منظوم۔ سر مر عرفان بن دادہ کیا
ہم جہالت داج برداں توتیا
یا فتم مرشد چناں از لطف رب
ور دلم گردید زراں نورے بپا

اگہی۔ در ہشت بند ذیل گورد با بایاں عرفانی حق را وضاحت می کند و حد بیحدی
از مانی را مجذوبیت برحق و نیز و حالت دیگر منازل تصوف را ہم ہیاں می نماید
لاگر بخشی دولت ایمان بخش + ہم چشم سر مر عرفان بخش
وہ را تو زیور علم و تمیز + عقل سالم بر دل نا دان بخش
وہ را یک عالم گوہر فشاں + قوت تحریر بے پایاں بخش
دست را دہ قوت خود دینا + بر قیہ قلب ہر بان بخش
لغت کن وہ خدمت خلوت + خدمت مرشد را ہم مکان بخش
من گداگرام حقیقت بے نوا + بس نجات از غرور دنیا بخش
ہم بہ صالحان مراد و چارہ بخش

یا خداوند امان جان بخش

۱۱۳۶

گوہرِ راحت

شکوہِ بیت و سوم

شکوہِ منی مجاہد

حق خدا واجد و حق موجود زان
 آفریدہ خدا ہر دو جہاں
 گر بخوابد گستر عالم مسزید
 در بخوابد از جہاں گرد فرید
 ہنرِ بانش کس نمی تواند شمار
 ہر کرا خوابد بیار و در کنار
 کی بہ نزدیکش و کی بودست دُور
 ہر جو دے آن خدا را یک ظہور

ہر کسے بختید چون حسن امتیاز

منکشف گرد بد و رازِ فراز

صد وجود و یک دران روحِ روا
 چشم صد و یک خدا بنده زان
 ہر دو عالم در وجود آشنا
 از درون شنود بر آید زو ثنا
 ہست یک بازیچہ مرگ و حیات
 بستہ فرمانِ حق کل کائنات
 خود درونِ اک و ہم از آن جدا
 ہر چہ شنوم می بیاید از خدا

از فضائش زندگانی و ممات

می دہد ہر کس کہ می خوابد نجات

غدا از خدا بودہ ہمیں بخ و بن : از ہم مالک و ہم خود کار کن
 عا کی تواند کہ بے عزے بے خدا : حاضر و ناظر ہوں در ہر قضا
 نہ بازی خود و خودش بازی گرے : منظرِ صدر رنگ را کاری گرے

گوهر راحت

شکوہ است سوم

شکوہ منی صاحب

نور او در ماه و مهر و اختران
تورہ اش ہم در کتب و دید و پلان
ہم کلامش بر زبان ہر کسے
پاک از لغزش بدانند گر کسے
بازی اش باز و نمود بید خدا
کے شود از جہنم از بے ہنسا
در حقیقت نور او در نور صا
تار و پلو دست خود خدا در ہر بنا
از دم مرشد شود و سواس دور

ہم یقین از دل بیاید در حضور

قد سیال را در نگہ ہر شو خدا
حق پرست ایماندار با صفا
می نماید ہر سخن در گوش نیک
می شود بر او بہر جملے لبیک
ہر کہ دانستہ چنان گرد چین
بر زبان ہر کلمہ شان راستین
ہر چه آید می خوش آید در خصوص
چون بیاید از خداوند قدوس

ظاہر و باطن بہر جا آن خدا

از دم دیدار با شمع من خدا

ظاہر جا بود جلوفشان تو : جہانت قربان ہر آن تو
: بہ لطف تو دیدم جہاں در جہاں : بمن گشت اسرار مخفی عیاں
: کہ نامہ شنائے تو از بیکس : شنائے تو باشد شنائے تو بس

گہرا راحت

شلوک بیت چہام

سکہ منی صاحب

ہرشت بند بیست و چہام
 شلوک - پورا پر بھ آرا دھیا پورا جا کا ناؤ،
 نانک پورا پائیا پورے کے گن گاؤ

ترجمہ منظوم
 در دریم از خداے ذی کمال
 نام آنکہ اکمل و ہم لایزال
 دایباں باشیم در در خدا
 او طغیش قلب را نور جلال

آگہی:- درس ہشت بند آخریں گورو بابا اتمام صحیفہ را پند صفت و ثنا و گدشت
 از طبع - اختیار کردن تواضع خدمت مرشد پناہ صالحان و دیگر وظائف انسانی
 را وضاحت می کند -

۱ ہر آن کس کہ باشد بیا دش مدام ۴ بہ بیداری و خواب در ذکر نام اوست
 ۲ نہ تنہا نیابد بیا بد نجات ۴ بہ تاثیر ذکرش بود معجزات
 ۳ واجب است بر ما مدام ۴ واجب کل را سلام
 ۴ باید است حمد و ثنا ۴ از خداوند ستائش
 ۵ در و نام حق گنم من دم بدم ۴ ربخ و ربخوری گنم از حق قلم شلوک

گھر راحت

شعورک بیت سوم

سکہ منی صاحب

کے آن بد باشد کہ آید از خدا کی توانستہ بگو زو ما سوا
 خود نکو ہم کردہ اش باشد نکو زان خبر دارد کہ می باشد درو
 خود خدا قائم قائم تکبیر دار بہست پیو ند خدا با پود و تار
 رسم وحدہ او بداند کی مسگر دیگرے کی بہست زو دارد و ہر
 ہرچ کردست آن پسندیدہ ہماں

نزد مرشد نانک ہم دیدہ ہماں
 بر حقیقت آشنا آسائے وصل حق باشد بد انگس بخشے
 ہم نجیب و ہم غنی ہم محترم زندہ خلص می بگرد و مرستم
 مرعاضام بیاید در حیات از طفیل او جہاں یابد نجات
 حبذا از آمد مرد خدا نزد او آید بدل یاد و ثنا

نزد او باشد نجاتے مستدام
 میدہم بر آن چناں منجی سلام

عزیزی بے نیازانہ و شاد باش و ز مدح و ذم خلق آزاد باش
 مایہاد باش و آزادگی پیش کن دگیتا
 دل خویش خالی ز اندیشہ کن

توحید راحت

خلوت بیت و ملام

سکونی صاحب

۳) و است عارف نغمه ارفع صفا، گوهر دیا قوت و لعل بی بها
 کس که شنود با عمل یابد نجات از خودش و دیگران را هم شبا
 نزد اکل کامرانش ز ندگی گزینند در دل کس بندگی
 مرجا و مرجا بانگ غمیسر ایں صدائے خوش رسد بخت

نور یزدان بر جبین عارفان
 بهم نجات هر کس در نزد شاں

۴) حافظ دیدم و دیدم در پناه یافتن من ملتجا لطف بنگاه
 پاک از کینه بگشتم خاک ساں آب حیوان یافتن از مهربان
 مرشد من گشت بر من مهربان خدمت ایں کترین شد کامران
 از همه بختال دنیا بر کشید نام یزهاں بر زبانم در رسید
 بهم نوازش کرد و بهم رحمت نمید بار ختم هم به درگاهش رسید

لا قرب حق باشد مراد عارفان، در وصال شان بهر طالب امان

نما چون شوی در لایحضور اولیا، در حقیقت گشته دور از خدا
 بر من مرشد روح روانم من مرید مرشد، حلقه در گردنم بیع فرید مرشد
 غیر مرشد من ندانم محله یا معبد، از دم ادحق پرستم نال مرشد

عقیف

گوهر راحت

شکر بیت و مقام

شکر عباد

مرشد کامل را بشنویند با در تصور آرد رب کبریا
 هر نفس کن در و آل پر در دگا از درون دل اندیشه با بر آرد
 در گذر از خواہش ناپایدار خاک پائے قدسیاں در دست آید
 غمزن شود دور از کبر و غرور نزد عارف بحر آتش کن عبور

کن فراہم دولت حق را انبار
 ہر دمی از مرشدت شکر گزار

نزد مرشد یاد کن رب منان در قرار دل بگردی شادمان
 از جنم می رہی یابی نجات نوش جان شربت آب حیات
 در تصور آرد ذات کیسا یک خدا با گوناگون رنگ با
 تنیہ ہر بیکس و روزی رسا غم ز بلے اکمل و آن ہر باں

در دکن نام خدا را بار بار
 تا نکاتما زندگی یابد تسرار

تا ہر کہ باشد در پناہ یک خدا از کجا آید بدو رنج و عنت
 نہ محبت عزرا نزل را خورد کرد بہ زندان لعنت گرفتار کردیدی
 نہ چیت آفر در ہماں آب میات غیر از نام کبریاے با صفات

عین

کبریا رحمت

شکو بیت دهرام

سکونی صاحب

زین خزینہ حق بدل دارد اگر می برگردد هر زمان او با نظر
 نغمه اوصاف حقست این کلام هر کتاب و دید گوید هم ز نام
 جوهر اریان کل نام فدا مسکن آں در قلوب اصغیا
 صحبت عارف پیچشد هر خطا هم ز عزرائیل باشد اور با
 گریه مقشوش نوشته کسبیر یا

می بیاید در پناه اصغیا

شنود و دار و بدل کس با دوا دم بدم آر دعدا را هم بیاید
 از وجود و از عدم بے غم شود زندگانی اش نه مقصدی رسید
 شهرت اقدس از ان شیریں کلام نام واحد در دلش تسکین ملاک
 گم شود زو ترس و بیم و درد دوا پاک کردارش و نامش باصفا

از همه بالاترین شهرت و نام

آں اوصاف سکته منی باشد تمام

آگهی به در آد اخشنوی هم به خیال مروده شد

ز اخشنوی را هر که خواند صبح و شام : آتش دوزخ بر دگر دهرام
 و زبیر حکمت پیش اور روشن شود : صاحب سکرش فنائت تن شود

گزشتہ

فہرست

باہر برہمنی فکر لطیف

حکیریز داں دمدم کن یا الیت

ہر کرا در دل رسد گنج دوام

نکھ منی اوصاف حق اوصاف نام

در جہاں معروف الی صنف ہاؤ

می بر آید آں کے را ہر مراد

در تناسخ گنہ آید پائے او

از ہمہ باشد بلند تر جائے او

ہم بہ عرفاں می بگر دہرہ مند

ہر کسے گرد دچناں طالع بلند

دانش و عرفان کرامت اتمہ

شادمانی بے غمی تسکین قرار

علم عرفان رفیع غسل صفا

علم زہد جوگ ہم ذکر خدا

شامل خلقت ز دنیا بر کنسہ

ہم مراد دل و ہم نعمت چہار

دو مساوات نظر بر چہ و چیز

ہم حسین وزیر کے آں باتمیز

ایں ثمر از آں چناں مرو خدا

ہر کسے شنود ز مرشد پند را

را شکر بس دارد مقام ارجمند : در جمہ اواز ہمہ باشد بلند

را ہر کہ سازد در جہاں شکر نعیم : نقش افزوں کند ریت کو کم

را نقش بر بندگان بسیار دال : رہ نیا بدیچ کس بر عقدہ آن

اعلاط نامہ خود تہ مخم :- کتاب درجیل پر چاپ رسیدہ ونیز کتاب تہری
وال نہ پورہ اغلط نامہ حاضر خدمت می سازم در طبع دوئم چاپ بتر بدست خواہد آمد

درست	غلط الفاظ	درست	غلط الفاظ
آرہ	۴۲/۱۳	منزوی	۵/۱۳
تھی	۴۴/۲	دو دام	۱۱/۱۴
دادیر تو	۴۸/۱۵	سمت	۱۳/۹
خوش	۴۹/۹	بدو	۱۵/۹
شنا	۵۰/۲	دیو دیگر	۱۵/۱۷
درست	۵۰/۱۵	مانی	۱۶/۷
ای	۵۱/۲	بہج بیت	۱۷/۵
دریں ہشت بند	۵۲/۸	مختصر کی	۱۷/۱۲
ہلاکت	۵۲/۹	حد	۱۸/۱۵
عشق خدا را	۵۲/۱۲	تانیم	۲۱/۵
تا دہی تو	۵۵/۱۶	صاحب غرض	۲۱/۱۷
پر دے	۵۶/۲	بدی	۲۲/۱۰
پیکے	۶۷/۲	وحدت	۲۵/۲
است	۷۷/۲	شخص دق	۳۲/۷
گونا گونی	۷۷/۸	سخی	۳۵/۸
پر تش	۷۸/۱	بابا گور دارجی	۳۷/۸
بہ شامند در بیان	۷۸/۱۵	سیر سازد	۳۹/۷
نجس	۹۳/۲	کیفی	۴۳/۸

دعائے تکمیل کتاب

شکر صد شکر ست کار آمد بجا۔ از طفیل لطف تو رب سما
تو کشادی عقدہ سربہ را۔ مشکے حل کردہ فی مشکل کشا
درتہ زریں کالے بجا و من بجا۔ کہ بجا و چوں من کو بکن بجا
زریں چنیں کار صفائے بے بہا۔ از گنہگارے جہول ناسزا
بر منمہ را کنی حل کبریا
ملیت آں کارِ عقیقہ پر خطا

کتاب ہذا از جانب *M. S. Affar*
بخدمت اشرف دانشمند محترم آتے ہے۔
Mi Rahman
باکمال خلوص تقویم نمونہ می شود

کتاب طلب نماید از دبیرندرسنگہ عقیقہ زادہ معرفت (۱)،
شرومنی گوردوارہ پر بندھک کمیٹی امرتسر (۲) معرفت ۲۶
ویٹ پیشین نگر دہلی۔

بہ اہتمام شری شو نارائن کپتا جزل میخیر در چاپ خانہ دہلی پرنٹنگ درکس یہ چاپ رسیدہ

۹۶/۸	در درویشا	در درویشا	۱۲۱/۱۶	حدا	حدا
۱۰۶/۲	خادم را	خادم حق را	۱۲۶/۷	دژیک جا	دژیک رجا
۱۰۳/۱	پیشگی	ہرستہ گی	۱۲۲/۱	شد شد	شد چوں
۱۰۵/۹	نود عارت	نود عارت	۱۲۳/۹	کوہ وکہ	کوہ وکہ
۱۰۷/۸	در سنکر	در سنکرت	۱۲۳/۱۰	چار کج	چار کج
۱۰۷/۱۰	بھیل	تبھیل	۱۲۵/۵	ہر کے بخید	ہر کے بخند
۱۱۱/۳	حدو ازج	حدو ازج	۱۲۵/۶	راز فراز	راز فراز
۱۱۱/۸	یاد رضا	یاد رضا	۱۲۵/۱۵	خود خودش	خود را خودش
۱۱۱/۱۵	نود بہار	نود بہار	۱۲۷/۶	قلب را	قلب را
۱۱۵/۱۵	سلکانے	سلکانے	۱۲۸/۹	در تصور	در تصور
۱۱۶/۳	یا خبر	زبا خبر	۱۲۸/۱۵	کبریا ئے	کیا ئے
۱۱۶/۶	در دائم	دائم	۱۵۶/۷	عرفان کرامت	عرفان کرامت
۱۱۶/۱۲	تہی	ہنی	۱۵۰/۸	غسل صفا	غسل صفا
۱۱۷/۳	سکاتائو	تسکاتائو	۱۵۱/۱۳	فرمودہ شد	فرمودہ شد
۱۱۷/۱۰	دشمن ایسا	دشمن الیساں	۱۵۲/۱۰	تقویم	تقدیم
۱۱۸/۷	ہر کہ بدمشد	ہر کہ بدمشد			
۱۱۸/۱۵	جنت در	جنت و			
۱۱۹/۷	ہم ندیداش	ہم ندیداش			
۱۱۹/۱۲	روح	روح			
۱۲۰/۱۵	مادر و دم نامرا	مادر و دم نامرا			
۱۲۰/۱۶	یزداں کوئے	یزداں کوئے			